

بنا شد که این بار چانه زدن در کار نباشد، آن‌ها قیمت خرید هر قطعه را جداگانه بگویند و اگر به نظر من معقول آمد، درصدی به عنوان سود به آن بیفزایم و به آن‌ها بپردازم. تحت این شرایط، آن روز، سریع‌ترین و مطبوع‌ترین معامله در مشرق‌زمین، جایی که معمولاً چانه‌زدن غیرقابل اجتناب است، امکان‌پذیر شد و تا آن‌جا که من می‌توانم قضاوت کنم، معامله‌ی خوب و منصفانه‌ای بود.

درست در موقع رفتن، دلال بابی موقعیتی پیدا کرد و بیچ‌کنان به من یادآوری کرد که «شنبه‌ی هفته‌ی بعد فراموش‌تان نشود. من ترتیبی می‌دهم که شخصی، شما را در نقطه‌ی معینی از شهر ملاقات کند. اگر کسی را نیابم، خودم خواهم آمد. شما شخصی را که باید راهنمای‌تان باشد با علامتی تشخیص خواهید داد و به دنبال او حرکت خواهید کرد. او شما را به سلامت تا خانه‌ی من خواهد رساند که در آن‌جا رهبر ما را ملاقات خواهید کرد. من تا قبل از آن وقت، بازهم شما را خواهم دید و محل ملاقات را به شما خواهم گفت. خداوند نگاه‌دار شما باشد.»

بالآخره شنبه فرارسید. صبح خیلی زود، سر و کله‌ی دوست من، دلال، پیدا شد. پس از مشورتی کوتاه، تصمیم گرفتیم در یکی از کاروان‌سراهای اصلی شهر قرار ملاقات بگذاریم و قرار شد که اندکی از ظهر گذشته در آن‌جا منتظر شوم تا دوستم یا یکی از همکارانش به سراغ من بیاید. در وقت مقرر، من در محل حاضر شدم. مدتی نگذشته بود که دلال بزرگ‌تر پدیدار شد و پس از جلب توجه من، اشاره کرد که به دنبال روانه شوم و سپس وارد دالان‌های پرپیچ و خم بازار شد. وقتی که مطمئن شد من به دنبال روانه‌ام، دیگر به پشت سرش نگاه نکرد تا این که پس از نیم ساعت راه‌پیمایی سریع، به منزل بابی رسیدیم. او جلوی در ورودی از من استقبال کرد و مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. در مدتی که منتظر آماده‌شدن چای برای من و مهمان عالی‌قدری بود که چشم به راهش بودیم، تعدادی از اشیاء گران‌بهایش را نشانم داد. در میان آن‌ها عکسی بود از مشکین‌قلم، و دوپسرش و عکس دیگری از قبور مقتولین اصفهان. او به من اطمینان داد توسط یک اروپایی که به مقتول بستگی زیاد داشت گرفته شده است.

پس از مدت کوتاهی، ضربه‌ی خفیفی به در ورودی خانه زده شد. میزبانم از اتاق بیرون رفت و خیلی زود بازگشت و درحالی‌که مبلغ بابی را به داخل اتاق هدایت

می‌کرد، مرا به او معرفی کرد. او مردی بود موقر با قیافه‌ای جدی که به نظر من تقریباً چهل و پنج ساله می‌نمود. زمانی که او روبه‌روی من نشست بود و چایش را می‌نوشتید، وقت کافی داشتیم که به دقت قیافه‌ی او را نظاره کنیم که آمیخته‌ای از قدرت تصمیم‌گیری و انرژی و خوش‌فکر بودن را نشان می‌داد. رفتار و منش او دلپذیر و مطبوع می‌نمود و کلامش، هنگامی که صحبت می‌کرد، قاطع و اقناع‌کننده بود. روی هم رفته او مردی بود که حتا با یک بار دیدن، کسی به سادگی فراموشش نمی‌کرد و اثری خوب در خاطره باقی می‌گذاشت.

کمی بعد دلال بزرگ‌تر که مدتی غایب بود بازگشت و با او یک بابی دیگر هم آمد که سفالگری خرده‌فروشی بود. حضور وی باعث محتاطانه و محدودشدن گفت‌وگوی مان شد و من نمی‌توانستم سؤالاتم را مطرح کنم. با این حال فهمیدم شخصی که روبه‌رویم نشسته است بارها شکنجه و تازیانه و زندان و تبعید را از سر گذرانده، یکی از رهبران اصلی مبلغان فرقه‌ی جدید است. من از او خواستم که برایم بگوید که چه انگیزه‌ای باعث شده است که او حاضر شود این همه درد و زجر را تحمل کند. او در جواب گفت: «شما باید به عکا بروید تا این را درک کنید.» من پرسیدم: «آیا شما در عکا بوده‌اید؟ و اگر بوده‌اید آن‌جا چه دیده‌اید؟» او جواب داد: «من بارها در آن‌جا بوده‌ام و آن‌جا مردی را در کمال انسانیت دیدم.» بیش از این چیزی نگفت. سپس اظهار کرد: «به طوری که فهمیده‌ام، شما چند روز دیگر از اصفهان می‌روید و این امکان وجود ندارد که همه‌ی چیزهایی که می‌خواهید بدانید، برای‌تان شرح داده شود. با این حال، من به دوستانم در شیراز و آباده، نامه می‌نویسم و از آن‌ها می‌خواهم که منتظر ورود شما باشند و آن‌چه از دست‌شان بر می‌آید، در حق شما کوتاهی نکنند. اگر بعد از آن قصد داشتید به شهرهای دیگر سفر کنید، آن‌ها به شما توصیه‌نامه‌ها و راهنمایی‌های لازم را خواهند داد، احباب<sup>۱</sup> همه‌جا هستند و با آن که قبلاً نتوانسته بودید آن‌ها را بیابید و سرانجام فقط به یاری بخت و اقبال و اتفاقاً به منظورتان رسیدید، اما حالا که سرخن را یافته‌اید، به هر کجا بروید، می‌توانید آن‌ها را ملاقات کنید. این دو اسم را یادداشت کنید.» نام و نشانی دو نفر از همکیشانم را در آباده و شیراز به من داد تا وقتی به آن‌جا رسیدم،

آن‌ها را پیدا کنم. او ادامه داد: «آن‌ها قبلاً از آمدن شما و نیز از انگیزه‌ی شما برای ملاقات و گفت‌وگو با آنان، مطلع خواهند شد. حال دیگر خدا حافظ، خداوند شما را به سوی حقیقت هدایت فرماید.»

دلالت گفت: «آقا! صاحب میل دارد به دیدن قبور مقتولین برود و من قول داده‌ام که او را به آن‌جا ببرم. راستی شما هم همراه ما نمی‌آیید تا بتوانیم در طول راه از صحبت‌های سودمندتان استفاده کنیم؟» آقا در جواب گفت: «خوب است که او قبرها را زیارت کند و ما از ایشان متشکریم که این کار را بنابر حسن نظری که به ما دارند، انجام می‌دهند. با این حال من نخواهم آمد، زیرا خیلی شناخته شده هستم و عاقلانه نیست که بیهوده خود را به خطر اندازیم. خدا حافظ.»

اندکی پس از رفتن رئیس، من هم که متوجه شده بودم دیرتر از آن است که فکر می‌کردم، برخاستم تا بروم. سفالگر داوطلب شد مرا راهنمایی کند تا به کاروان‌سرا بازگردم. در طی راه امکان گفت‌وگوی زیادی نداشتم و نیز صحبت کردن درباره‌ی آن‌چه در ذهن مان می‌گذشت، در خیابان درست نبود. همراهم، پنج پج‌کنان گفت: «می‌بینید صاحب که وضع ما چگونه است؟ ما مثل جانوران وحشی شده‌ایم که بدون ترحم شکار و قصابی می‌شوند، و آن هم به این دلیل که ما به خداوند و ظهور وی ایمان آورده‌ایم.»

وقتی به کاروان‌سرا رسیدیم، از راهنمایم خدا حافظی کردم و از آن‌جا به دفتر نمایندگی مسرز زیگلر<sup>۱</sup> رفتم تا آخرین ترتیبات سفرم به شیراز را بدهم. یک چاروادار از اهالی یکی از روستاهای خراسان پیدا شد که نامش عبدالرحیم بود. او موافقت کرد که سه رأس چهارپا، به نرخ سه تومان، کمی کم‌تر از یک لیره، برای هر رأس، برایم فراهم کند که در طی چهارده منزل و یک روز توقف در هر جا که من انتخاب کنم، مرا به شیراز برساند. نصف مبلغ معامله، فی‌المجلس پرداخت شد و معامله سرگرفت. من با نماینده‌ی مسرز زیگلر که در انجام این امور کمک فراوان کرده بود، قدم‌زنان به جلفا بازگشتم.

روز بعد، اوایل بعدازظهر، دوست من، دلالت، آمد تا مرا به قبرستان ببرد و پس از

یک ساعت راه‌پیمایی زیر آفتاب، به گورستان وسیع تخت فولاد رسیدیم. در حالی که راه خود را از میان جنگل سنگ قبرها دنبال می‌کردیم. دوست من، یک گورکن فقیر و بیچاره را پیدا کرد که او هم به آن فرقه‌ی ممنوعه وابسته بود و ما را به نقطه‌ای که با دو پشته‌ی کوچک سنگ‌ریزه و ریگ مشخص شده بود، راهنمایی کرد. در این‌جا ما توقف کردیم و دلالت رو به من کرد و گفت: «این‌ها قبور بابی‌هاست. سنگی بر آن‌ها نیست، زیرا مسلمانان آن‌ها را از بین برده‌اند و در واقع هم شاید این‌طور بهتر باشد که آن‌ها محل دفن قربانیان خود را فراموش کرده‌اند و گرنه ممکن بود سعی کنند، به خیال خودشان، آن‌ها را مورد بی‌حرمتی بیش‌تری قرار دهند. اکنون ما مدتی در این‌جا می‌نشینیم و من برای تان جریان کشته‌شدن‌شان را می‌گویم. اما بهتر است ابتدا، دوست ما دعایی را که برای زیارت این مکان مقرر شده، بخواند.»

آن دیگری، با شنیدن این حرف کتاب کوچکی از زیر قبایش بیرون آورد و شروع کرد به خواندن دعایی که نیمی عربی و نیمی فارسی بود؛ وقتی این کار پایان گرفت، در کنار قبرها نشستیم و دلالت داستانش را شروع کرد. او به قبری که به ما نزدیک‌تر بود اشاره کرد و گفت: «این قبر حاجی میرزا حسن است که ما سلطان‌بابیان می‌خوانیمش و آن دیگری قبر برادر بزرگ‌تر او حاجی میرزا حسین است که محبوب‌الشهداء خوانده می‌شود. آن‌ها سید بودند و شغل‌شان تجارت بود. با این حال، نه نواده‌ی پیغمبر بودن و نه راستی و درستی آن‌ها در کار و کسب و بخشندگی و سخاوت آن‌ها به فقرا، که مورد تأیید عموم مردم بود، مانع از این نشد که دشمنان‌شان، انواع و اقسام زجر و شکنجه را بر آنان روا دارند. در میان کسانی که به آن‌ها بدهکار بودند، یک نفر بخصوص، به نام شیخ باقر، یکی از ملایان شهر بود که مبلغی در حدود ده هزار تومان [۳۰۰ پوند] به آن‌ها مقروض بود. شیخ باقر می‌دانست که آن‌ها از احباب هستند و فکر کرد که ممکن است از این مطلب برای فراهم‌آوردن اسباب قتل آن‌ها استفاده کند و بدین ترتیب از پرداخت قرض خود خلاص شود. بنابراین نزد امام جمعه‌ی اصفهان که رهبر روحانیان بود، رفت و به او گفت: «این دو نفر بابی‌اند و بنابر قانون اسلام باید کشته شوند، زیرا باور ندارند که محمد(ص) پیامبر خدا، آخرین پیامبران است. بلکه معتقدند که بر میرزاعلی محمد شیرازی، وحی جدیدی نازل شده که ناسخ قرآن است. آنان، همچنین به طوری که می‌دانم خیلی ثروتمند هستند و چنانچه به جرم ارتداد از اسلام

اعدام شوند، ثروتشان از آن ما خواهد شد.» امام جمعه به سادگی راضی شد که در این ماجرا سهیم شود و به دنبال آن، این دو نفر تبهکار به سراغ ظل السلطان، شاهزاده‌ی حاکم رفتند و موضوع را با وی در میان گذاشتند. او به هیچ‌وجه از هیچ کاری که ممکن بود به نحوی سودی برایش داشته باشد، روی‌گردان نبود، اما با این حال مضایقه داشت از این که فرمان قتل کسانی را صادر کند که به نظر می‌رسید گذشته از نحوه‌ی زندگی پاک و درست‌شان، به دلیل نواده‌ی پیغمبر بودن، سزاوار احترام و ملاحظه بودند. بالأخره پس از مدتی، این طور جواب داد: «من نمی‌توانم شخصاً فرمان قتل آن‌ها را صادر کنم، زیرا ایشان هیچ عمل خلافی علیه حکومت مرتکب نشده‌اند، با این حال اگر شما، تحت عنوان قانون مقدس اسلام، آنان را به مرگ محکوم کنید، البته من ممانعتی از اجرای حکم نخواهم کرد.»

بدین ترتیب، شیخ باقر و امام جمعه رفتند و هفده ملای دیگر را گرد آوردند و اینان پس از مشورت کوتاهی، به اتفاق آراء، حکم مرگ دو سید را امضا کردند که در پی آن، ایشان دستگیر و زندانی شدند. هنگامی که این خبر پخش شد، باعث بهت و حیرت و آشفتگی زیادی در میان کلیه‌ی طبقات شد و از جمله، ساکنان اروپایی شهر که از مراتب راستی و درستی محکومین، به خوبی خبر داشتند، تقاضا برای بخشش و لغو حکم، توسط تلگراف، به تهران مخابره شد و از طرف یکی از سفیران اروپایی مقیم تهران، مورد حمایت قرار گرفت. شاه با اعطای بخشش موافقت کرد و در این باره به ظل السلطان تلگراف شد، اما دیگر دیر شده بود. دو سید را که حاضر به توبه و ترک آیین خود نشده بودند، گردن زدند. و طناب‌ی به پاهای‌شان بسته و جسد‌های‌شان را از میان بازارها و خیابان‌ها به سمت دروازه‌ی شهر کشانند. در آن جا، آن‌ها را زیر دیوار گلی کهنه‌ای انداختند و دیوار را به روی آن‌ها خراب کردند.

۱ - در واقع داستانی که دلال برایم گفت از این‌جا آغاز می‌شود. آن‌چه تا این‌جا نقل شد، بعدها در شیراز، توسط یکی دیگر از مبلغین بهایی برایم تعریف شد. او علاوه بر آن، نکات دیگری هم اضافه کرد که در آن میان، نکته‌ای هست که امید است دروغ باشد و آن این‌که، تلگراف محتوی حکم بخشش، در واقع قبل از اجرای حکم اعدام به ظل السلطان رسیده، ولی او از آن‌جا که محتوی آن را حدس می‌زد، پاکت تلگراف را باز نکرد، و کنار گذاشت تا خبر اجرای حکم قتل دو سید به او داده شد. آن‌گاه به تهران جواب فرستاد و مراتب تأسف خود را از این‌که تلگراف بخشش بعد از اجرای حکم به او رسیده، اعلام داشت. من فکر کردم بهتر است که همه‌ی داستان متن را از زبان دلال نقل کنم و فقط چند نکته را که بعداً فهمیدم در محل مناسب، بازگو خواهم کرد.

وقتی شب شد، یک نفر از خدمتکاران قدیمی آن‌ها که محل اجساد را علامت‌گذاری کرده بود، به آن‌جا رفت و آن‌ها را از میان بقایای دیوار ویران پیدا کرد. جسد‌ها زیاد زخمی نشده بودند. او با آب زاینده‌رود، خاک و غبار و خون روی اجساد را به دقت پاک کرد و سپس آن‌ها را به قبرستان آورد و در دو گور تازه کنده‌شده دفن کرد.

صبح روز بعد، سربازان و فراشان شاهزاده، از جابه‌جایی جسد‌ها آگاهی یافتند. خدمتکار پیر وفادار مورد سوءظن قرار گرفت، اما حاضر نشد در طول بازجویی، چیزی بروز دهد. بنابراین آن‌ها مجبور شدند آزادش کنند و اجساد مقتولین در آرامش رها شدند. اما ما نمی‌توانیم محل دفن آن‌ها را با سنگ قبر مشخص کنیم، زیرا یک بار که این کار را کردیم، مسلمانان که کینه و دشمنی بی‌پایان با ما دارند و نیز به خوبی می‌دانند که ما پنهانی به زیارت این قبور می‌آییم، آن‌ها را منهدم کردند. دلال درحالی‌که به همراهش اشاره می‌کرد گفت: «دوست ما در همین جا و از طریق همین مقتولین به شاهراه ایمان هدایت شد، این‌طور نیست؟»

گورکن جواب داد: «بله، مدتی پس از مرگ آن‌ها، در رؤیا دیدم که گروه انبوهی در محل معینی از گورستان به زیارت آمده‌اند. در عالم رؤیا سؤال کردم که این‌جا قبر کیست؟ و جواب آمد که آن‌ها سلطان‌الشهدا و محبوب‌الشهدا هستند. پس من هم به آیینی که آن‌ها با خون خود به آن شهادت داده بودند، ایمان آوردم، زیرا می‌دیدم که مورد قبول خداوند قرار گرفته‌اند. از آن وقت، مرتباً به زیارت آن‌ها می‌آیم و سعی در تمیز و مرتب نگه داشتن آن‌ها می‌کنم و با دوباره‌سازی مرزهای قبرها با آجر و سنگ، از گم و محوشدن‌شان جلوگیری می‌کنم.»

دلال دوباره شروع به سخن گفتن کرد: «او مرد خوبی است. قبلاً، کسانی از احباب که به زیارت این قبور می‌آمدند، در خانه‌ی کوچکی که او در نزدیکی این‌جا دارد، استراحت می‌کردند و چای و قلیان صرف می‌کردند. اما مسلمانان خیردار شدند و به خانه‌ی او هجوم آوردند و او را کتک زدند و تهدیدش کردند و اسباب چای و قلیانش را از بین بردند.» سپس در گوش من پیچ‌کنان گفت: «او خیلی فقیر است، به خاطر زحماتش یک قران به او بدهید که ثواب دارد.»

من انعام مختصری به راهنمای‌مان دادم که با ابراز تشکر از ما جدا شد. پس از

مدتی ما نیز برخاستیم که برویم و پس از آن که آخرین نگاه را به قبرها انداختیم و از هر یک سنگ‌هایی به‌عنوان یادگاری برداشتیم، دوباره به طرف شهر پیاده‌روی کردیم. در حین رفتن به طرف دروازه‌ی قبرستان، یک بار دیگر گورکن فقیر و پسر کوچکش را دیدیم و او باز هم ضمن ابراز تشکر و قدردانی، سفر خوشی برایم آرزو کرد.

من شدیداً تحت تأثیر مهربانی و صفای این مردم تهی‌دست و بیچاره قرار گرفتم و این مطلب را با همراهم در میان گذاشتم. او در جواب گفت: «بله، احساسات موافق ما به شما بیش‌تر است از مسلمانان. در نظر آنان شما کافر و نجس هستید و فقط پس از غلبه بر احساسات تبعیض مذهبی‌شان است که با شما مراوده و نزدیکی می‌کنند. اما ما یاد گرفته‌ایم که همه‌ی مردم خوب را تمیز و پاک بدانیم و نسبت به شما مسیحیان، بالأخص، احساس موافق داریم. آیا به فکر شما خطور نکرده که نحوه‌ی زندگی و مرگ پیامبر شما چقدر شبیه بوده است به زندگی و مرگ بنیان‌گذار آیین ما، که در واقع طبق باور ما او خود مسیح بوده که به زمین بازگشته‌است؟ هر دوی آن‌ها، خیلی بیش‌تر از حد فهم اطرافیان‌شان خردمند و دانا بوده‌اند، حتا در دوران کودکی‌شان، هردو پاک و معصوم بوده‌اند و بالأخره هر دو توسط روحانیان مرتجع حکومتی که از عشق و فداکاری و ایثار وحشت داشته‌اند، به قتل رسیدند!»

گذشته از این‌ها، احکام شرعی‌ای که ما باید رعایت کنیم، از بسیاری جهات شبیه به احکام شرعی شما است. به ما توصیه شده که فقط یک زن بگیریم و با خانواده‌ی خود به ملایمت و مهربانی رفتار کنیم. باین‌که می‌باید با کمال دقت، مراقب نظافت شخصی خود باشیم، ولی ملزم به رعایت آداب طهارت و جزئیات دقیق شرعی به آن صورت که مسلمانان عمل می‌کنند، نیستیم. ضمناً، ما اعتقاد داریم که زن‌ها باید مجاز باشند که آزادانه‌تر با مردان بیامیزند و نباید مجبور به پوشیدن حجاب باشند. در وضعیت فعلی، ترس از مسلمانان ما را مجبور کرده است که در این‌گونه موارد، مانند آن‌ها عمل کنیم و رعایت آن دسته از احکام شرعی که اجرای آن‌ها ممکن است

۱ - اکثر بابیان باور دارند که مسیح، در واقع توسط یهودیان مصلوب شده، برخلاف مسلمانان که معتقدند معجزه‌ای روی داده و او را به بهشت برده‌اند درحالی‌که شخص دیگری را که شبیه او بوده، به جایش مصلوب کرده‌اند. همچنین تعدادی کمی از مسلمانان با انجیل آشنایی دارند درحالی‌که بسیاری از بابیان، برعکس آن‌ها، از خواندن ماجرای زندگی و مرگ عیسی مسیح لذت می‌برند.

خطرناک باشد، برای‌مان الزامی و واجب نیست. برای مثال، ایام روزه‌ی ما، نه در ماه رمضان، بلکه در نوزده روز قبل از نوروز است. ما هم اکنون در همین زمان هستیم، اما من روزه نیستم زیرا این کار مرا در معرض خطر قرار می‌دهد و بدون دلیل خطرکردن برای ما ممنوع شده است. همچنین نحوه‌ی سلام‌کردن ما نیز با مسلمانان فرق دارد. وقتی ما به هم می‌رسیم با گفتن الله‌آبهی [خدا روشن‌ترین است] به یکدیگر درود می‌فرستیم، اما این کلمه را فقط هنگامی به کار می‌بریم که غریبه‌ای حاضر نباشد.

من پرسیدم: «آیا طریقه‌ی بخصوصی برای شناختن یکدیگر دارید؟» همراهم جواب داد: «من فکر می‌کنم که این کار را با نور عاطفه و انسانیت انجام می‌دهیم. رابطه با همین موضوع، نکته‌ی جالبی را که خودم شاهد بودم، برای‌تان بازگو می‌کنم. پسر کوچک من که هنوز ده سالش نشده، اولین باری که با میرزااحسین‌علی که شما دیروز در خانه‌ی من ملاقاتش کردید روبه‌رو شد، با گفتن الله‌آبهی وی را درود گفت، درحالی‌که من هرگز ندیده‌ام که این اصطلاح را با مسلمانان به کار ببرد.»

مشغول این گفت‌وگوها بودیم که به کنار رودخانه، درست در محلی که پل خواجو، آن را قطع می‌کند، رسیدیم. ساختمان این پل، حتا از سی و سه پل که قبلاً در موقع ورود به جلفا آن همه تحسینش کرده بودم، خیلی بهتر است. همراهم پیشنهاد کرد که این‌جا در سکوی پایین پل، (پل در دو طبقه ساخته شده) مدتی بنشینیم و قلیانی بکشیم که من هم فوراً قبول کردم.

پس از تماشا و تحسین پایه‌های عظیم و معماری مستحکم پل و گرداب پهناوری که زاینده‌رود در این‌جا به وجود آورده است، به راه خود در امتداد ساحل جنوبی به سمت جلفا ادامه دادیم. در طی راه، مکان پرت افتاده‌ای را دیدیم که هفت دست خوانده می‌شد. در این‌جا هم، همان عظمت از یادرفته و شکوه ویرانه‌ها که در جاهای دیگر هم مشاهده می‌شد، دیده می‌شود. یکی از ساختمان‌ها، به نام نمکدان، به تازگی توسط یکی از وزیران ظل‌السلطان تخریب شده بود تا مصالح لازم را برای خانه‌ای که برای خودش می‌ساخت فراهم کند. از ساختمان دیگری که آینه‌خانه نامیده می‌شد جز مقداری آیینی شکسته و خردشده، همه چیز دیگر به تاراج رفته بود. همه‌جا همین‌طور بود. دیوارهای در حال فروریختن، تپه‌های آشغال و زباله، آثار هنری تخریب شده که هنوز هم، به‌رغم صدمات بسیار، زیبا بودند. خرابی آن‌ها بیش‌تر به

علت شرارت و لالابالی‌گری بود تا عدم توجه صرف. چه خوب بود اگر مقداری از پولی که صرف ساختن بناهای جدید در پایتخت و یامهمان‌خانه‌هایی که نه زیبا و نه دلپذیرند می‌شود، برای نگهداری بقایای شکوهمند گذشته اختصاص داده می‌شد، که البته این آخرین چیزی است که یک پادشاه مشرق‌زمینی به آن می‌اندیشد و اهمیت می‌دهد. در نظر او ساختن بناهایی که نام او را بلند گردانند، بسیار مهم‌تر است از نگهداری بناهایی که پیشینیان ساخته‌اند. در واقع، شاید اصلاً ناراحت نشود که آن بناها هم، مانند سلسله‌هایی که آن‌ها را ساخته‌اند، از بین بروند و فراموش شوند. و همین‌طور ادامه می‌یابد؛ شاهی جانشین شاهی می‌شود و سلسله‌ای، سلسله‌ای را سرنگون می‌کند، ویرانه‌ای به ویرانه‌ها اضافه می‌شود و از میان این همه، روح عظیم مردم، رؤیای رستگاری و رهایی ارواح را به خواب می‌بیند. درحالی‌که دیدگان شیرهای سنگی تخت جمشید، در نگاهی بی‌پایان خود بر ملتی که خفته، اما نمرده است، همچنان نگران‌اند.

### سفر به اصفهان

در روز دوشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۰۲ هجری قمری

خاکش را در گورستان کهنه کوه

سفر به اصفهان

خاکش را در گورستان کهنه کوه

در روز دوشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۰۲ هجری قمری  
خاکش را در گورستان کهنه کوه  
سفر به اصفهان  
خاکش را در گورستان کهنه کوه

در روز دوشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۰۲ هجری قمری  
خاکش را در گورستان کهنه کوه  
سفر به اصفهان  
خاکش را در گورستان کهنه کوه

### فصل ۹

#### از اصفهان به شیراز

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم

عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

چون می‌گذری به خاک شیراز

گو من به فلان زمین اسیرم

یک بار دیگر تنوع دلپذیر جاده پیش روی من است. اما این بار عامل جدیدی در کار است که قبلاً نبوده است و حال تأسفی را خنثی می‌کند که معمولاً هنگام ترک محلی که در آن‌جا شخص را به مهربانی پذیرفته و دوستانه رفتار کرده‌اند، به او دست می‌دهد. محلی که شخص در آن دوستانی یافته که به احتمال قوی هرگز دوباره ملاقات‌شان نخواهد کرد. اما این میل و وسوسه‌ی شدید که هر چه زودتر به راه بیفتم به این دلیل است که پس از ترک اصفهان، در کم‌تر از دو هفته در سرزمین باستانی فارس خواهم بود و شکوه و عظمت تخت جمشید را خواهم دید و دو روز بعد از آن، در

برابر چشمان بی تاب و آرزومندم، زیارتگاه‌ها و باغ‌های خاک‌پاک شیراز گسترده خواهند شد که از ابتدا هدف سفر زیارتی من بوده است. <sup>۱</sup> بعد از ظهر ۱۱ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز اول، طبق روندی که قبلاً شرح داده‌ام، انجام شد. قبل از ساعت ۸ صبح بیدار شدم و به من اطلاع داده شد که چاروادارها آماده‌ی حرکت‌اند و میل دارند هم‌اکنون به راه بیفتند و به اصطلاح، یک منزل را بشکنند یعنی این‌که سعی کنند تا هشت یا نه فرسخ راه تا میار<sup>۱</sup>، که دومین منزل خارج از اصفهان، به سمت جنوب است طی کنند. بنابراین با عجله لباس پوشیدم و اثاثیه‌ام را جمع کردم با این شور و شوق که سفرم را یک روز جلو می‌اندازم. اما وقتی پایین آمدم، خبردار شدم که چاروادار دوباره رفته تا گونی و طناب ضروری را که همیشه مورد احتیاج است و ظاهراً همیشه هم فراموش می‌شود، بیاورد. بنابراین مجبور شدم که امید پیش‌روی بیش‌تر از مرغ<sup>۲</sup> را که حدود سه فرسنگ بیرون جلفا واقع شده، از سر بیرون کنم و خود را به گذراندن یک صبح خوب راضی کنم. <sup>۳</sup> بعد از ظهر ۱۲ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز دوم، در حالی که از میزبان مهربانم، دکتر هورنل، خداحافظی می‌کردم، بر احساس تأثر درونی‌ام غلبه کردم، و به امید وقایع دلپذیر آینده، روی خود را به سمت شیراز گرداندم. قاراپت<sup>۴</sup>، خدمتگزار میسیون مرا تا چشمه‌ی خداحافظی (که از درختی که در کنارش رویدیده شناخته می‌شود) و حتاکمی بعدتر از آن، همراهی کرد تا آن که پست‌خانه‌ی مرغ از دور نمایان شد. در این جا او درحالی که سفر خوشی برایم آرزو می‌کرد، بازگشت و ما پس از حدود یک ساعت سواری بدون ماجرا به توقفگاه رسیدیم. چاروادارها، به دلایلی، به جای مرغ در روستایی کمی دورتر به نام قلعه‌ی شور<sup>۴</sup> توقف کردند. چیزی از ظهر نگذشته بود که ما در یک کاروان‌سرای خرابه جای گرفتیم. هیچ اتفاقی که باعث تنوعی شود نیفتاد مگر آن‌که مدتی پس از غروب، یک گروه نوازندگان و پسران رقص یهودی که مانند ما عازم شیراز بودند، وارد شدند.

روز بعد از پهنه‌ی دشت خارج و وارد گردنه‌ی سخت و ناهمواری به نام گذرگاه

1 - Mayár

2 - Marg

3 - Karapit

4 - Kalá - i - shúr

اورچینی<sup>۱</sup> شدیم. در این جا گروهی از زائران که از طریق اصفهان و کرمانشاه عازم کربلا بودند، راه‌پیمایی یکنواخت و کسل‌کننده‌مان را تنوعی بخشیدند. حاجی صفر فراموش نکرد که به آنان زیارت قبول بگوید. در این جا بد نیست بگویم که نحوه‌ی خوش‌آمدگویی در جاده‌ها با جاهای دیگر فرق دارد و هر جمله‌ای جواب مخصوص به خود را دارد. رایج‌ترین آن‌ها «فرصت باشد» است که جواب آن «خدا به شما فرصت دهد» خواهد بود و نیز «اوغور باشد» (بخت و اقبال با شما) که جواب آن «اوغور شما به خیر باد» خواهد بود. <sup>۲</sup> بعد از ظهر ۱۳ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز سوم، هنوز ساعت ۳ بعدازظهر نشده بود که به میار رسیدیم و در یک کاروان‌سرای قدیمی که طبق معمول بنای آن را به شاه‌عباس نسبت می‌دادند، توقف کردیم. هیچ کاری نداشتیم جز لم دادن و تماشای اندک مسافرانی که در این مکان دورافتاده توقف کرده بودند و یا نظارت بر عملیات پخت و پز حاجی صفر. <sup>۳</sup> بعد از ظهر ۱۴ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز بعد هم تقریباً عین روز قبل بود. پهنه‌ی خاکستری و سنگی درخشنده‌ای با پوشش تَنک خار شتر یا خار مغیلان و انبوه بزمجه‌ها و به هر سو که نگاه می‌کردیم تپه‌های سیاه‌رنگ با نمایی خشن دیده می‌شدند. <sup>۴</sup> بعد از ظهر ۱۵ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز چهارم، کمی پس از ۲ بعدازظهر، گنبد آبی‌رنگ امامزاده‌ای نمایان شد که در حومه‌ی شهر قُمشه واقع شده بود. از آن جا که آن روز پنجشنبه [شب جمعه] بود، یعنی روز اصلی زیارت‌های کوتاه‌مدت و دیدار قبور بستگان و دوستان از دست رفته، با انبوه ساکنان شهر که برای انجام وظیفه‌ی مذهبی خود از شهر بیرون می‌آمدند، مواجه شدیم. من فکر می‌کنم که به طور کلی اینان بدقیافه‌ترین و زمخت‌ترین مردمی بودند که در ایران دیده‌ام. معمولاً هر قدر هم که مردان بدقیافه باشند (درباره‌ی زنان چیزی نمی‌توان گفت زیرا روی خود را می‌پوشانند)، لاقل کودکان زیبا و خوش‌قیافه‌اند، اما در میان این گروه مردم به زحمت قیافه‌ای که زشت و زنده نباشد، دیده می‌شود. <sup>۵</sup> بعد از ظهر ۱۶ روز یکشنبه ۱۳۳۳ خورشیدی، راه‌پیمایی روز پنجم، قبل از ۳ بعدازظهر به ایستگاه تلگراف رسیدیم و از طرف آقای گیفورد<sup>۲</sup> تلگرافچی مقیم محل و همسرش مورد استقبال قرار گرفتیم. پسر حکم‌زان قمشه به نام میرزا آقا آن‌جا بود و کمی بعد پدرش، میرزامهدی خان هم به او ملحق شد. آمده بود تا شاید از

1 - Urchini

2 - Gifford

وضعیت سیاسی اصفهان خبری بگیرد. معلوم شد که آن روز یا روز قبل، مرد بیچاره‌ای از ایزدخواست، وارد قمشه شده و خیر انفصال ظل‌السلطان را آورده‌است. این خیر طبعاً برای حکمران ناخوشایند بود. آن قدر ناخوشایند که نه تنها حاضر به باور کردن آن نشد، بلکه دستور داد آورنده‌ی خیر را به زیر چوب و فلک بیندازند. اما این مسئله باعث شد که توجه بیش‌تری به شایعات و اخبار نشان دهد. حکمران نمی‌توانست بر احساس ناآرامی‌ای که به خاطر وضعیت آینده‌ی نامعلومش به وی دست داده بود غلبه کند و به همین دلیل به دفتر تلگراف آمده بود.

روز بعد، صبح خیلی زود، چاروادار به دیدن من آمد و پیشنهاد کرد که بکشیم تا آن روز به امین‌آباد و روز بعد به شولگستان<sup>۱</sup> در فارس برسیم، ولی من فهمیدم که این برنامه موجب خواهد شد که با مقداری فاصله از شرق روستای دیدنی و جالب ایزدخواست یا یزدی‌خواست، که من شدیداً میل داشتم آن را ببینم، عبور کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که از مقصودبگ دورتر نرویم و از آن‌جا که از این محل فقط چهار فرسنگ فاصله داشت با کمال میل دعوت ناهار میزبان مهربانم را قبول کردم، و قرار شد بعد از ظهر حرکت کنیم.

راه پیمایی آن روز هیچ چیز جالبی نداشت و دهکده‌ی مقصودبگ که حدود ۴/۵ به آن رسیدیم، مکان دورافتاده‌ای به نظر می‌رسید. این‌جا نوازندگان یهودی‌ای را دیدیم که در مرغ از ما جلو افتاده بودند و اکنون با بریایی رقص و موسیقی در کاروان‌سرا مشغول سرگرم کردن چاروادارها و روستاییان بودند. آوای موسیقی به نظر بسیار دلنشین آمد و فکر این که فردا از عراق عجم خارج و وارد سرزمین باستانی فارس که مهد عظمت ایران است می‌شوم، موجب شد که کسالت و یکنواختی کاروان‌سرای دورافتاده را با متانت تحمل کنم. اوضاع حتا بهتر هم شد، وقتی که حاجی صفر شروع به شرح مختصات خرخاکی کرد. به طوری که او می‌گفت این جانور فقط مدت کوتاهی قبل از نوروز پدیدار می‌شود و در آن جشن بزرگ، مردم آن را همراه با سکه‌های طلا در دست نگه می‌دارند تا بخت و اقبال در سال جدید شامل حال‌شان شود. در شمال و جنوب نام‌های مختلف دارد. در تهران خرخاکی می‌گویند،

1 - Shulghistán

درحالی‌که در شیراز به نام آبرومندتر خرک‌خدایی خوانده می‌شود. روز بعد، ۱۰ مارس، حدود ساعت ۷/۴۵ صبح حرکت کردیم. مناظر راه شبیه دو روز گذشته بود. دشتی سنگلاخ پر از رشته‌های موازی تپه‌ها. همین‌طور که پیش می‌رفتیم، تپه‌های طرف مشرق کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شدند تا بالأخره به برآمدگی‌های لبه شکسته‌ی باله‌مانندی تبدیل شدند که پشت سرهم قرار گرفته‌اند، درحالی‌که آن طرف‌تر، در حد مرز غربی دشت، کوه‌های برفی بلند نمایان می‌شدند که چاروادار می‌گفت در سرزمین لرستان واقع‌اند.

حدود ۱۱/۱۵ صبح در امین‌آباد، آخرین روستای عراق عجم برای صرف ناهار توقف کردیم. از این نقطه می‌توانستیم در مقابل خود به وضوح، تپه‌ی مخروطی‌شکل کوچکی را ببینیم که در پشت آن دهکده‌ی ایزدخواست، که آن قدر مشتاق دیدنش بودم، قرار داشت. مطالب زیادی درباره‌ی موقعیت طبیعی مستحکم آن که برفراز پرتگاه صخره‌ای قرار گرفته، خوانده بودم. همین‌طور که به تپه‌ی مخروطی نزدیک‌تر می‌شدیم (نام آن تل پیلو<sup>۱</sup> بود، فکر می‌کنم به خاطر شکل آن که بشقاب پلورا به یاد می‌آورد) حداکثر سعی خود را کردم که اولین نگاه را به خانه‌های روستاییندازم، اما اولین منظره‌ای که دیدم حالتی آمیخته از ناامیدی و تعجب به همراه داشت. پس از عبور از تپه توانستم به وضوح گنبد سبز امامزاده‌ای را که اطراف آن را قبرستان پرت و دورافتاده‌ای فراگرفته بود، ببینم. کمی آن طرف‌تر و تقریباً در همان سطح از صفحه‌ی دشت که ما در آن راه می‌پیمودیم، روستای ایزدخواست پدیدار شد. پس کجا بود آن غیرقابل دسترس بودن و استحکام و استواری موقعیت این روستا که همه‌ی مسافران نقل کرده‌اند و آن را حیرت‌آورترین موضع مستحکم طبیعی در دنیا نامیده‌اند؟ با خود فکر کردم که چقدر درباره‌ی محلی که اکنون مقابل دیدگانم قرار دارد و ظاهراً هیچ اختلاف سطحی با صفحه‌ی دشت ندارد، اغراق کرده‌اند و یا شاید هم چاروادارها به دلیلی مرا گول زده‌اند. در همین افکار بودم که از میان قبرستان گذشتیم و به ناگهان در برابر دیدگانم عجیب‌ترین و جالب‌ترین منظره‌ای که در همه‌ی عمر دیده بودم، گسترده شد.

1 - Tele Pilaw

در آن طرف جاده‌ای که در آن راه می‌بیمودیم شکاف عمیق عظیمی، شبیه به بستر خشک رودخانه‌ای غول‌پیکر و قدیمی دیده می‌شد. در وسط آن چیزی ایستاده بود که من فقط می‌توانم آن را به جزیره‌ای باریک تشبیه کنم با پرتگاه‌هایی در اطراف، که قلعه‌ی آن پوشیده بود از ردیف پشت‌ردیف ساختمان‌های خاکستری با بام‌های مسطح که حتا روی لبه‌ی پرتگاه هم معلق بودند و تیرها و ستون‌هایی آن‌ها را محافظت می‌کرد و به هر سوئی گسترده بودند، به طوری که آن محل بیش‌تر شبیه به مجموعه‌ی غربی از آشیانه‌های پرندگان بود تا مسکن انسان‌ها.

منتهی‌الیه (غربی) بالای این جزیره تقریباً به لبه‌ی شمالی شکاف چسبیده بود و فضای نسبتاً کم‌خالی بین آن را یک پل متحرک به هم وصل می‌کرد که با برداشته شدن آن هرگونه دسترسی به شهر قطع می‌شد. در تمام نقاط دیگر، پرتگاه‌های عمیق با شیب تند که ارتفاع آن‌ها هر قدر به طرف مشرق می‌رفت افزایش می‌یافت، شهر را از هرگونه حمله‌ی احتمالی محافظت می‌کرد.

در ایزدخواست، جاده‌ی شیراز دو شاخه می‌شود. یک شاخه که جاده‌ی سرحد یا تابستانی خوانده می‌شود، به طرف جنوب‌غربی وارد کوه‌ها می‌شود و شاخه‌ی دوم به نام جاده‌ی گرمسیر یا زمستانی، شکاف دره‌ی زیر ایزدخواست را قطع کرده به سمت جنوب‌شرقی می‌پیچد. از آن‌جا که هنوز اوایل سال بود و برف‌ها هنوز ذوب نشده بودند، تصمیم گرفتیم جاده‌ی دومی را دنبال کنیم که ضمناً این مزیت را داشت که ما را از تخت جمشید عبور می‌داد.

ظاهراً، ساکنان ایزدخواست زیاد دوست ندارند غریبه‌ها در مسکن احاطه شده با پرتگاه‌شان اقامت کنند. زیرا، کاروان‌سرا و پست‌خانه هر دو در پایین شکاف آن سوی رودخانه‌ی آب مروان که در کف دره (جنوب‌شرقی پرتگاهی که دهکده روی آن قرار دارد) جریان دارد، واقع شده‌اند. بنابراین وقتی به لبه‌ی شکاف رسیدیم به طرف راست (جنوب) نقطه‌ای که پل متحرک واقع شده است، پیچیدیم و از آن‌جا پس از یک ربع ساعت در سراسیمب جاده‌ای که رو به پایین می‌رود، به کاروان‌سرا رسیدیم. عمارتی بسیار عالی که بنابر کتیبه‌ی سردر آن، به دستور نیرومندترین و بخشنده‌ترین شاهان، انتشاردهنده‌ی ایمان به ائمه‌ی معصوم و پاک، کلب آستان علی بن ابی‌طالب، عباس صفوی که خداوند پادشاهی و قلمرو او را حفظ نماید، ساخته شده بود. کتیبه به طرز

زیبایی پرداخت شده، اما متأسفانه صدمه‌ی زیادی دیده و خیلی از کاشی‌های آن را شکسته یا برده‌اند.

من از روستاییان پرسیدم که چرا از عمارتی که باید باعث افتخارشان باشد بهتر نگه‌داری نمی‌کنند؟ آن‌ها جواب دادند که تقصیری ندارند، سیزده چهارده سال قبل یک فرنگی به این‌جا آمد و چون می‌خواست مقداری از کاشی‌ها را تصاحب کند به مردی که در پست‌خانه کار می‌کرد، پیشنهاد کرد در مقابل دو یا سه تومان مقداری از آن‌ها را بکند و به او بدهد. برای آن مرد وسوسه‌ای غیرقابل اجتناب بود. پس همان شب با قلم و چکش رفت که تقاضای فرنگی را بر آورده سازد. البته او حداقل به اندازه‌ی مقداری که کاشی بیرون آورد، کاشی شکست و عمارت باشکوهی از دوران قدیم، به طور غیرقابل جبرانی صدمه دید تا خواسته‌ی زودگذر مسافری ارضا گردد.

من میل داشتم داخل روستا را تماشا کنیم، بنابراین از بعضی اهالی که می‌آمدند و به من خیره می‌شدند پرسیدم که آیا می‌توانند مرا به بالا، به داخل روستا ببرند؟ آن‌ها فوراً قبول کردند. پس از صرف چای، به دنبال راهنماهایم راه افتادم. از زمین‌های زراعی که جوانه‌های گندم آن‌ها سبز شده بودند، گذشتیم و پس از دورزدن دیواره‌ی جنوبی این قلعه‌ی طبیعی، به پل متحرک انتهای غربی روستا رسیدیم. با عبور از روی پل وارد گذر تاریکی شدیم که با خروجی‌های نامنظم به محوطه‌ی باز، از غرب تا شرق روستا را می‌پیماید و یا بهتر بگویم مثل تونلی می‌گذرد. این تنها خیابان روستا است زیرا صخره، به‌رغم طول زیاد، باریک است و در بیش‌تر محل‌ها برای بیش از دو خانه کنار هم جای نیست. راهنماهایم به من گفتند که شهر آن‌ها (که به نظر می‌رسد خیلی به آن افتخار می‌کنند) بسیار قدیمی است. ۳۰۰ سال قدیم‌تر از اصفهان، و برای اثبات ادعای‌شان یکی از سنگ‌های دروازه را نشانم دادند که می‌گفتند باید تاریخ را بر آن پیدا کنیم. در واقع، تنها تاریخی که من توانستم ببینم ۱۲۱۸ هجری، تقریباً ۱۸۰۳ میلادی، بود. اما به نظر می‌رسید که بر آن، آثار کم و بیش محوشده‌ای هم وجود دارد که تاریک بودن محل، حتا در مدخل ورودی این گذر تاریک اجازه‌ی خواندن یا گشودن رمز آن‌ها را به من نداد.

همین‌طور که به جلو می‌رفتیم، سقف خیابان که ابتدا باز بود، کاملاً توسط خانه‌ها پوشیده شد و راه‌مان چنان تاریک شد که یک قدم جلوتر را نمی‌دیدم و فقط ندای



بوالله همراهانم بود که خیر حضور ما را می داد و مانع تصادف مان با عابران می شد. خانه‌ها اکثراً سه یا چهار طبقه‌اند و توسط پلکانی مستقیماً به خیابان راه دارند. در نمای بیرونی و نیز در طرف داخلی خانه‌ها، بالکن یا تراسی ساخته شده که به طور ترس‌آوری برفراز پرتگاه، معلق است. راهنمایانم سرا روی چند بالکن بردند تا از تماشای منظره لذت ببرم، اما احساس عدم امنیتی که با دیدن وضعیت ظاهری نه‌چندان محکم این بالکن‌ها به من دست داد، مانع لذت بردنم گردید. به راهنمایانم گفتم: «من فکر می‌کنم این بالکن‌ها برای بچه‌های شما خطرناک باشند، زیرا هیچ نردم‌ای ندارند که مانع سقوط بچه شود.» جواب کاملاً بی‌قیدانه‌ی آن‌ها این بود: «آن‌ها خطرناک هستند، سالی نیست که دو سه نفر از روی آن‌ها سقوط نکنند و کشته نشوند.» پس از کمی سکوت که طی آن حواسم متوجه عدم استحکام بنای خانه‌ها بود، گفتم: «تعجب می‌کنم که چطور خود خانه‌ها فرو نمی‌افتند؟» و روستاییان با حالتی بی‌تفاوت گفتند: «آن‌ها می‌افتند. آن‌جا را نگاه کن؟» من به سمتی که اشاره کردند، نگاه کردم و ویرانه‌ی خانه‌ای را که بر لبه‌ی پرتگاه آویزان بود، دیدم. وقتی فکر کردم که کنج‌کاوی‌ام در این باب کاملاً ارضا شده است، پیشنهاد کردم که به گشت و تماشای مان ادامه دهیم. آن‌ها مرا داخل یکی از خانه‌ها بردند که ظاهراً یکی از مغازه‌های اصلی محل بود و ظرفی پر از میوه و خشکبار جلویم گذاشتند که برای رعایت ادب، کمی از آن‌ها خوردم، درحالی‌که روستاییان با توجهی توأم با نجابت مرا تماشا می‌کردند. سپس به دیدن مسجد رفتیم که نتوانستم تاریخ بنای آن را ببینم، ولی قدیمی به نظر می‌آمد. بردیوارها، غیر از شعارهای معمول مذهب شیعه، لاله‌الاله، محمدرسول‌الله و علی‌ولی‌الله، نوشته‌ی دیگری نبود. بنای مسجد نسبت به سایر بناها، بسیار مستحکم می‌نمود ولی داخل آن بسیار ساده بود و غیر از یک منبر که بیش‌تر به یک نردبان پله‌ای شباهت داشت، چیزی در آن دیده نمی‌شد. این منبر به همراه طاق‌نمای محراب که در کنار آن بود، تنها نشانه‌هایی بودند که باعث می‌شدند، آدم فکر کند در مسجد است. پس از ترک مسجد از یک مغازه‌ی دیگر این روستای عقب‌مانده و ابتدایی، دیدن کردیم و آن‌جا هم مجبور شدم برای رعایت ادب، مقداری از آن آب‌نبات وحشتناک به نام شکرپنیر را بپذیرم. سپس دهکده را از همان راهی که آمده بودیم ترک گفتم. زیرا

در واقع راه دیگری وجود ندارد. و به کاروان‌سرا باز گشتیم. در آن‌جا، زود به رختخواب رفتم اما برای مدتی بیدار ماندم و چراغ‌هایی را که از خانه‌های معلق در آسمان ایزدخواست چشمک می‌زدند تماشا کردم. منظره‌ی سایه‌واری از صخره‌ی عظیم را دیدم که تقریباً شبیه به کشتی خیلی بزرگی بود که در رودخانه‌ای لنگر انداخته است. روز بعد از ساحل جنوبی بستر رودخانه، در امتداد راهی که به سمت مشرق می‌رود پایین رفتیم تا دوباره به سطح فلات رسیدیم. این‌جا من چند لحظه‌ای توقف کردم تا یک‌بار دیگر به منظره‌ی تابلومانند ایزدخواست نگاه کنم و سپس به سمت جنوب‌شرق به راه افتادیم. در طی راه، خیلی از دهقانان و چند نفری مسافر را دیدیم که تقریباً همگی با خود اسلحه حمل می‌کردند و عموماً قیافه‌هایی تیره‌تر و خشن‌تر از اهالی عراق عجم داشتند. حدود ۲/۳۰ بعدازظهر به شولگستان رسیدیم. دهکده‌ی کوچک خوش‌منظره‌ای که در آن گنبد سبز رنگ امامزاده‌ای به وضوح نمایان بود و نزدیک امامزاده، کاروان‌سرای متروکه‌ای قرار داشت. از آن‌جا که در کاروان‌سرا اتاق راحتی پیدا نکردیم، به چاپارخانه‌ی روبه‌روی آن رفتیم که در آن‌جا اتاق خوبی نصیب من شد. نایب‌چاپار شخص بسیار مهمان‌نواز و خوش‌برخوردی بود و مدتی با هم به گفت‌وگو نشستیم. از طریق او فهمیدم که سقوط ظل‌السلطان و به دنبال آن، برکناری همه‌ی نایب‌حکمران‌های وی، باعث ایجاد هیجان زیادی در سراسر فارس و به‌خصوص شیراز شده است. آن‌جا، صاحب‌دیوان که تا آن وقت حکمران مطلق ایالت بوده، مورد نفرت و انزجار مردم است و برکناری وی باعث خوشحالی و سرور عمومی شده است. می‌گویند که رضاخان، رهبر یکی از قبایل عرب اطراف شیراز، نزدیک مقبره‌ی کورش در مرغاب، اردو زده است و منتظر عبور حکمران معزول است و تهدید کرده که از او انتقام خواهد گرفت. نایب‌چاپار فکر می‌کرد که خبر نصب حکمران جدید، شاهزاده احتشام‌الدوله، که به اصفهان رسیده یا به‌زودی می‌رسد مانع از پیش‌روی بیش از حد رضاخان می‌شود.

مدتی بعد، شخص دیگری وارد شد که موضوع صحبت وی، فقط دراویش بودند و نسبت به آنان احترام بی‌حد و اندازه‌ای نشان می‌داد. ظاهراً چندی پیش، یکی از شیوخ مشهور کرمان را دیده بود که موجب افزایش علاقه و احترام او به دراویش شده بود. من از او پرسیدم که آیا از بابیان کسی در شولگستان یافت می‌شود؟ ولی او با وحشت

شدید عکس‌العمل نشان داد و سپس با حالتی افتخارآمیز افزود: «ما هرکس که مشکوک به پیروی از آن فرقه باشد را تکه تکه می‌کنیم، زیرا به شکر خدا، ما همگی پیروان مرتضی‌علی(ع) هستیم.» احساسات شدیداً مخالف او نسبت به بابیان مرا تشویق به ادامه‌ی صحبت در این باره نمی‌کرد، بنابراین او را رها کردم که درباره‌ی دراویش، پرگویی کند. او ضمن داستان‌هایی که واقعیت آن‌ها مشکوک می‌نمود، برایم تعریف کرد که در فاصله‌ی دو فرسنگی مشرق ایزدخواست، کوهی به نام شاه قناب<sup>۱</sup> هست. او می‌گفت در روزگاران قدیم دو تن از پسران حضرت عباس از دست لشکر کفار به آن‌جا پناهنده شدند، کوه شکافته شد که آن‌ها را بپذیرد و آن دو داخل شکاف شدند. کافران در تعقیب آن‌ها وارد شدند، اما به محض ورود صخره‌های پشت سر آنان بسته شد و آن‌ها را فرو برد.

من گفتم: «خیلی شگفت‌آور است، اما به من بگو بر سر آن‌ها چه آمد؟ زیرا من فکر می‌کنم بهتر بود کوه قبل از آن‌که لشکر کافران آن دو را در داخل شکاف دنبال کنند، بسته می‌شد زیرا آن‌طور که تو می‌گویی، ظاهراً آن‌ها همگی باهم گرفتار شدند.» راوی جواب داد: «بله اما همه‌ی کافران فوراً مبدل به سنگ شدند. شما هم اگر آن‌جا را بلد بودید می‌توانستید آن‌ها را ببینید. مردان، اسبان، شتران و شترسواران و بچه‌های سر کلاس درس که هنوز کتاب‌های‌شان را در دست دارند، همگی سنگ شده‌اند. پدیده‌ی بسیار خارق‌العاده‌ای است.» من گفتم: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» سپس درحالی‌که با خود می‌اندیشیدم که چطور لشکر کفار هنگام تعقیب معصوم‌زادگان، گروهی اطفال دبستانی را همراه خود می‌برند، گفتم: «اما به من نگفتی که بر سر امام‌ها که معجزه‌وار حفاظت شدند چه آمد؟ آیا بالأخره، بعد از این ماجرا توانستند فرار کنند؟»

او جواب داد: «نه، آن‌ها فرار نکردند و هنوز همان‌جا ساکن هستند و به واسطه‌ی وجود مقدس آن‌ها معجزات حیرت‌آور زیادی رخ می‌دهد که بعضی را برایت تعریف می‌کنم. آن‌جا در بالای کوه، زیارتگاهی با دو مناره وجود دارد و این مناره‌ها هر ساله از یکدیگر دورتر و دورتر می‌شوند و این را همه‌ی کسانی که در آن حوالی سکونت دارند،

می‌دانند. از این هم بالاتر، هرکس به آن‌جا برود و دعا بخواند و فکرش را بر هر چیزی که بخواهد، مثل طلا و نقره و جواهرات گران‌بها متمرکز کند، می‌تواند آن‌چه را که خواسته است، از سنگ به دست آورد.»

من پرسیدم: «آیا کسی می‌تواند راه این کوه شگفت‌انگیز را بیابد؟» او جواب داد: «نه، شما نمی‌توانید، من اگر بخواهم، می‌توانم شما را به آن‌جا ببرم ولی این کار را نخواهم کرد. صاحب فلانی، تلگرافچی سابق آباده، پول زیادی می‌داد که راه را نشان بدهم، اما من قبول نکردم زیرا مکان‌های مقدس را نباید به بی‌ایمانان نشان داد.»

من گفتم: «خیلی حیف شد، ولی باید بگویم که غیرعاقلانه است که آن‌ها را از دیدن معجزات محروم کنید، زیرا ممکن است با دیدن معجزه مجاب شوند که اسلام بیاورند. اصلاً وقوع معجزه برای این است که بی‌ایمانان ایمان بیاورند.»<sup>۱</sup>

داستان‌گو جواب داد: «خوب، شاید حرف شما منطقی باشد، اما لازم نیست که حتماً به آن‌جا بروید که قدرت و کرامت امامان معصوم را ببینید. همین محرم گذشته، یک پازن [یزکوهی]، به امامزاده‌ی آن طرف جاده آمد و مدت شش ماه آن‌جا سکونت کرد و بالأخره خودش مرد و زیر درختی در حیاط امامزاده دفن شد. ما هیچ شک نداریم که او به فرمان امامان معصوم به آن‌جا آمد تا ایمان کسانی که شاهد واقعه بودند را محکم‌تر کند.»

روزی هم‌رفته شب جالب و سرگرم‌کننده‌ای را با دوست پرحرفم گذراندم. او هم از یافتن شنونده‌ای قدر دان، خوشحال بود. نزد ما ماند تا من شام خود را خوردم. بالأخره هنگامی که آماده‌ی خوابیدن شدیم، رفت.

روز بعد، هوا آفتابی و پرباد بود. مسیر عبورمان، همان منظره‌ی معمول را داشت: پهنه‌ی سنگلاخ، مملو از بوته‌های خار مغیلان که در آن وقت شکوفه‌های قرمزرنگی از شاخه‌های ظاهراً خشک آن‌ها بیرون زده بود و رشته‌های موازی تپه‌های کم‌ارتفاع. روی زمین پر بود از مارمولک‌هایی که مشخصاً دو نوع بودند؛ یکی مارمولک قهوه‌ای معمولی و دیگری بزمجه که بعداً فهمیدم درازی‌اش گاه به سه یا چهار فوت می‌رسد، اما طول اکثر آن‌هایی که من دیدم از چند اینچ تجاوز نمی‌کرد. آن‌ها سر بزرگ و زشت

۱. خوانندگان عزیز دقت فرمایید که مؤلف با چه ترفند زیرکانه‌ای فرزندان حضرت عباس را به امامان تبدیل کرده است و عقاید خالصانه‌ی درویش عامی و بی‌سوادی را مسخره می‌کند.

و ناهنجاری دارند که برآمدگی‌هایی بر آن دیده می‌شود و دم درازی که در محل اتصال به بدن باریک شده است و عادت دارند آن را بالا نگه دارند و تکان دهند. حرکات آن‌ها بسیار فرز و چابک است و هنگامی که از چیزی بترسند مثل سایه‌ای لغزنده، می‌گریزند و چند متر دورتر، دوباره بی‌حرکت می‌ایستند. حاجی صفر شروع کرد به تعریف داستان نامربوط و پریشانی راجع به آفرینش بزمجه که بر بی‌آزار بودن آن تأکید داشت. او در حالت رؤیایی و خیال‌باقانه‌ای که گاه به‌گاه بر وی عارض می‌شد، با لهجه‌ی نرم و ملایم جنوبی این داستان را تعریف کرد. من توجه زیادی به داستانش نکردم، ولی به نظر من خلاصه‌ی آن این‌طور بود که پس از آفرینش، همه‌ی جانوران نزد آفریدگار جمع شدند و درخواست کردند به آن‌ها اجازه داده شود تا بتوانند به انسان که ارباب جبار آن‌ها بود، در موقع ضروری، صدمه بزنند. به همه‌ی آن‌ها این اجازه داده شد جز بزمجه که دیر رسیده بود. پس مجبور شد - به‌رغم خواست خودش - بی‌آزار باقی بماند.

اما وقتی که شروع به صحبت درباره‌ی شیراز کرد، توجه من جلب شد. او می‌گفت: «صاحب! یازده روز دیگر، شما شیراز را می‌بینید. و اگر در تخت جمشید توقف نکنید، ده روز دیگر، پس، مقارن عید نوروز به آن‌جا می‌رسید. همه‌ی مردم از مرد و زن و کودک در باغ و بستان، مشغول گشت و گذارند. بسیاری از آن‌ها در تیگ‌الله‌اکبر هستند که از آن‌جا می‌توانید اولین نگاه را به شهر بیندازید. همگی آن‌ها لباس‌های نو می‌پوشند و تا جایی که بتوانند خود را می‌آرایند. از سبزه‌زارهای زیبا لذت می‌برند و آواز می‌خوانند و قلیان می‌کشند و چای می‌نوشند. هیچ شهر دیگری مانند شیراز نیست. اطراف شهر، همه‌جا سرسبز است و حتی پشت‌بام بازارها هم پوشیده از سبزه است. همان شهر سبز سلیمان است. مردم آن زرتنگ و باهوش و سخاوتمندند.

حدود ۲ بعدازظهر به آباده رسیدیم که از مناطق قَوْتِ بابیه است. یادآوری می‌کنم که مبلغ بابی در اصفهان، هنگام خداحفاظی به من قول داد که برای همکیشانش در آباده و شیراز نامه‌ای بنویسد که منتظر من باشند. بنابراین امیدوار بودم که با پیروان آن فرقه گفت‌وگوی بیش‌تری داشته باشم. اما امیدم بیهوده بود، زیرا کوتاهی مدت اقامت در شهر و نیز مهمان‌نوازی گروهیان گلوور<sup>۱</sup>، مسئول تلگراف‌خانه، باعث شد

نتوانم شخص بابی‌ای را که معرفی شده بود، بیابم.

آباده از هر نظر تأثیر خوبی بر من گذاشت. نزدیک شدن به شهر از میان کوچه باغ‌هایی که از هر طرف درختان پوشیده از شکوفه، با رایحه‌ی دلپذیرشان فضا را عطرآگین می‌کردند، بسیار جالب و زیبا بود. در ایستگاه تلگراف، از طرف گروهیان گلوور و پسر ارشدش که در حدود چهارده سال داشت و بسیار زرتنگ و فهمیده بود و فارسی را به‌خوبی صحبت می‌کرد، مورد استقبال گرم قرار گرفتم. از من به بهترین وجهی پذیرایی شد و پس از صرف شام، به گفت‌وگو درباره‌ی فولکلور ایران نشستیم که در این باره، میزبان من معدن کاملی از اطلاعات بود. او از محلی سخن گفت به نام پری هل<sup>۱</sup> در نزدیکی سوه<sup>۲</sup> و از نقب‌ها و غارهای شگفت‌انگیز کوه‌ها و نیز از تپه‌ای که می‌گفتند یک نفر آتش‌پرست سالخورده از بیم کسانی که تعقیبش می‌کردند، در آن پناه گرفته بود. تعقیب‌کنندگان با کپه‌ای سنگ، در آن محل علامت گذاشتند تا صبح روز بعد از آن‌جا به تعقیب و جست‌وجوی خود ادامه دهند. اما در طول شب به نیروی کرامت، سراسر تپه را کپه‌های سنگ فرا گرفت، به نحوی که مانع ادامه‌ی جست‌وجوی تعقیب‌کنندگان شد. گفته می‌شود که این کپه‌های سنگ، هنوز هم باقی‌ست.

روز بعد، پس از سه ساعت راه‌پیمایی، به پست‌خانه‌ی سورمه<sup>۳</sup> رسیدیم و خیلی تعجب کردم که دیدم یک مسافر اروپایی جلوی در ورودی ایستاده و به زبان انگلیسی به من خوش‌آمد می‌گوید. معلوم شد که او از کارمندان تلگراف شیراز است و عزم سفر به اصفهان و تهران دارد. او با لطف و مهربانی مرا دعوت کرد که در اتاق بالاخانه که تنها اتاق آبرومند پست‌خانه بود، با او شریک شوم. حتی آن‌جا هم به شدت سرد بود و بر اثر باد وحشیانه‌ای که می‌وزید، سوز زیادی داشت. از این‌ها گذشته، شب خوبی را با یکدیگر گذراندیم و با روی هم گذاشتن مواد خوراکی‌مان، توانستیم شام بسیار آبرومندی صرف کنیم.

روز بعد، پس از صبحانه‌ای لذت‌بخش، از یکدیگر جدا شده، هر یک به راه خود رفتیم. ورزش باد متوقف شده بود. ابری در آسمان نبود و خورشید با شدت می‌تابید و ما می‌توانستیم راهی را که به مسافت تقریباً سه فرسنگ روبه‌روی مان کشیده شده

بود، ببینیم که ناگهان در امتداد زاویه‌ی کوه‌ها به سمت چپ می‌پیچید. همین‌طور که خیلی آهسته پیش می‌رفتیم، زیرا وضع حیوانات ما خوب نبود، صفحه‌ی دشت به تدریج باریک و به وسیله‌ی صخره‌سنگ‌های عظیمی که به‌طور نامنظم از زمین بیرون زده بودند، قطع شد. کوه‌هایی که در طرف راست ما (غرب) قرار داشتند، به تدریج بلند و بلندتر شدند و قله‌های‌شان پوشیده از برف بود. با رسیدن به پیچ جاده که بالاتر ذکر شد، در کنار صخره‌ای برای ناهار توقف کردیم. مکان زیبایی بود، تعداد زیادی گل‌های صورتی و قرمز جگری شاه‌پسند که به فراوانی در اطراف رویده بود، بر زیبایی محل می‌افزود.

پس از ترک این محل، شروع به صعود کردیم تا ساعت ۴ بعدازظهر که به کاروان‌سرای سنگی تک افتاده‌ی خان‌خوژ<sup>۱</sup> رسیدیم که از بقیه‌ی خانه‌ها دور افتاده است. انبوهی از مردم جور واجور در آن جا بودند. بختیاری‌ها و سایر ایللیاتی‌ها که در راه مهاجرت به زیستگاه تابستانی خود بودند، کسانی که از شیراز یا جاهای دیگر به استقبال حاکم جدید آمده بودند تا مراتب احترام خود را نشان دهند و گروه‌های کوچک مسافری معمولی. چنانچه دوست روز قبلم به من نگفته بود که در کاروان‌سرا اتاق مخصوصی برای کارمندان تلگراف نگه داشته می‌شود که می‌توانیم کلید آن را از کاروان‌سرادار بگیریم، به‌سختی می‌توانستم اتاقی گیر بیاورم. بدین ترتیب اتاق گرم و راحتی به جای اتاق‌های مخروبه‌ی معمولی آن‌جا، نصیب شد. با این‌که کاروان‌سرا خیلی خراب و کثیف و زمین آن در طی سالیان از بقایای شترها و اسب‌های مرده پوشیده و اندود شده بود، ولی تماشای لباس‌های عجیب و قیافه‌های عجیب‌تر ایللیاتی‌ها، برایم جالب و سرگرم‌کننده بود. زنان صورت‌های‌شان را نمی‌پوشاندند و بسیاری از آن‌ها از زیبایی وحشی بخصوصی برخوردار بودند.

پس از صرف چای، نایب‌چاپار به دیدنم آمد تا درباره‌ی ناراحتی قفسه‌ی سینه که عذابش می‌داد با من مشورت کند. البته خیلی زود موضوع بیماری‌اش فراموش شد و شروع کرد به صحبت‌های متفرقه و گوناگون. او در میان سخنانش خیلی بیش از حد معمول، از اشعار و کلمات قصار شعرا استفاده می‌کرد و فقط هنگامی که آماده‌ی رفتن

1 - Khán-i-Khurré

می‌شد، دوباره به مسئله‌ی مرضی‌اش پرداخت. حالات و رفتار آرام و خیال‌پردازانه‌ی او باعث شد که من شک کنم که او معتاد به افیون و سایر مخدرات است و این را از او پرسیدم. او جواب داد که بعضی وقت‌ها که تحت فشار روحی قرار می‌گیرد، پُکی به تریاک می‌زند. من پرسیدم: «شاید شما گاه‌گاهی برای تنوع، حشیش هم مصرف می‌کنید؟» او جواب داد: «خوب، انکار نمی‌کنم که گاه‌گاهی این کار را می‌کنم.» دوباره پرسیدم: «حتماً قلیان هم می‌کشی؟» او گفت: «بله، در این گوشه‌ی دورافتاده که هیچ کس جز ایللیاتی‌ها سکونت ندارند، چه کار دیگری می‌توان کرد؟» من گفتم: «خوب، خیلی دوست داشتم که می‌توانستم کاری برای شما بکنم، اما وضعیت از این قرار است که اصل اولیه مداوای مرض، برطرف ساختن علت آن است و اگر این کار نشود، مصرف دارو اثر ناچیزی دارد. حال، کشیدن قلیان زیاد باعث ناراحتی سینه می‌گردد و حدس می‌زنم که شما هم زیاد می‌کشید. این که آیا تریاک و حشیش هم تا حدی جواب‌گوی ناخوشی‌تان باشد، من نمی‌دانم، اما به احتمال زیاد اثر خوبی بر شما نخواهند داشت. همین‌الآن شما بیتی از حافظ خواندید:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من به‌جز از کشته ندروی  
حال، کسانی که قلیان و تریاک و حشیش کشت کنند سینه‌ی خراب درو  
می‌کنند. اگر آن‌ها را ترک نکنید و یا مصرف خود را به حداقل ممکن نرسانید،  
می‌ترسم که سینه‌ی شما به‌هیچ‌وجه بهتر نشود. فکر می‌کنی می‌توانی این کار را  
بکنی؟»

او در جواب گفت: «شما درست می‌گویید، (البته مطمئنم که شعر حافظ بیش از هر چیز دیگری در وی اثر کرد.) و من سعی می‌کنم نصیحت شما را به کار بندم.» این را گفت و مرا ترک کرد.

روز بعد زود به راه افتادیم، زیرا چاروادارها می‌خواستند یک منزل را بشکنند، یعنی سه منزل را در دو روز طی کنند. بنابراین محل توقف شبانه‌مان، ده بید، که دارای دفتر تلگراف است، نبود، بلکه در خانی‌کرگان<sup>۱</sup> که پیاده حدود ۲ ساعت دورتر از ده‌بید است، توقف کردیم. مستیرمان تا نزدیکی ده‌بید سربالایی بود و در یکی دو جا

1 - Khán-i-Kirghán

توانستیم مناظر زیبایی را ببینیم که در طرف مشرق، از میان صفحه‌ی دشت ابرقو و رشته کوه عظیمی که آن طرفش شهر یزد است، نمایان بود.

مرد تنومند و سیاه‌چرده‌ای مسافتی را با ما همسفر شد که می‌گفت قاصد است و نامه‌ها را از آباده به بوانات می‌برد. او مرد خوش‌صحبتی بود و از برخوردهایش با گرگ‌ها و سایر درندگان این کوه‌ها، داستان‌هایی برایم تعریف کرد. اما لهجه‌ای داشت که فهم آن برای من مشکل بود و باعث شد که از سخنان و لطایفش، آن‌طور که باید، نتوانم استفاده کنم. ناگهان به جاده‌ای رسیدیم که به طور قائم مسیر جاده‌ی ما را قطع می‌کرد. در این‌جا همسفرمان جرعه‌ای بزرگ از بطری آب ما نوشید و بدون خداحافظی در دره‌ای که به طرف دشت ابرقو امتداد می‌یافت، ناپدید شد. پس از رفتن او، حاجی‌صفر با بحث مفصلی درباره‌ی قاصدها و قدرت تحمل و طاقت و بردباری حیرت‌آور آن‌ها، مرا سرگرم کرد و با اطمینان به من گفت که یکی از آن‌ها با پای پیاده، فاصله‌ی تهران تا شیراز را پنج روزه طی کرده و یکی دیگر دو روزه از شیراز به بوشهر رفته‌است. او اضافه کرد که این دومی نزدیک بود جاننش را بر سرعمل خطیرش بگذارد، زیرا شاهزاده فرهادمیرزا که در آن وقت حکمران فارس بود، پس از شنیدن عمل برجسته‌ی وی گفته بود: «چنین مردی بهتر است کشته شود زیرا کسی که بتواند با پای پیاده، دو روزه از این‌جا به بوشهر برود، ممکن است مرتکب قتل یا راهزنی شود و قبل از این که جنایتش، حتا فاش گردد، به ایالت دیگری بگریزد.» من میل دارم که این را فقط شوخی ترسناکی از طرف فرهادمیرزا بدانم، به هر حال، آن‌طور که به من گفتند، این حکم اجرا نشد.

وزش باد، که از صبح به تدریج بیشتر شده بود، آزارمان می‌داد. در واقع، بعدها فهمیدم که ده‌بید از پربادترین نقاط ایران است. البته حاجی‌صفر عقیده داشت که از این نظر، از دامغان که در راه مشهد قرار دارد، خیلی عقب‌تر است. او می‌گفت: «این‌جا محلی است که گذار باد، فقط گاه‌گاهی به آن می‌افتد، اما در آن‌جا باد زندگی می‌کند و خانه‌اش هم در یک چاه است که هر کسی می‌تواند با انداختن سنگ یا کلوخی در آن چاه، باعث بیرون آمدن و وزیدن باد شود.»

گل‌های زیبای رنگارنگی که با رسیدن بهار، مرغزارهای مرتفع را پوشانده بودند، باعث از بین رفتن کسالت راه می‌شد. خاصه سنبل بیابانی توجه مرا جلب کرد و با

دیدن برگ‌های دراز و باریک و سبز تیره‌ی آن فهمیدم که چرا شاعران ایرانی طره‌ی گیسوی معشوق را به سنبل تشبیه می‌کنند.

نزدیک ۱/۵ بعدازظهر به ده‌بید رسیدیم. دهکده‌ای کوچک که از تقریباً پانزده‌الی بیست کلبه، کاروان‌سرای مخرابه، پست‌خانه و دفتر تلگراف تشکیل شده‌است.

به‌محض ورود، به دفتر تلگراف رفتم و از طرف آقا و خانم بلیک<sup>۱</sup>، مورد استقبال محترمانه‌ای قرار گرفتم، و وقتی فهمیدند که من نمی‌توانم شب بمانم، متأسف شدند. آن‌ها با صمیمیتی راستین مرا تشویق به ماندن می‌کردند. من هم با کمال میل حاضر بودم برنامه‌ی شکستن منزل را کنار بگذارم، اما چاروادارها با اثاثیه رفته بودند و ناچار بودم بعد از دو سه ساعت استراحت، به دنبال آن‌ها حرکت کنم.

وقتی از ده‌بید قدم بیرون گذاشتم، هوا شروع به تاریک شدن کرده بود و سایه‌های فزاینده‌ی غروب، هشدار می‌دادند که باید تندتر حرکت کنم، خصوصاً این که چاروادارها هم دیگر همراه ما نبودند که راهنمایمان باشند. آقای بلیک از سر لطف و مهربانی، پیشنهاد کرد مقداری از راه را با ما همراهی کند تا مسیر درست را دنبال کنیم و من با خوشحالی قبول کردم.

هنگام عبور از رودخانه‌ی کوچکی که از کنار دهکده می‌گذرد، پرواز ده یا دوازده لک‌لک و کمی جلوتر، چهار غزال را دیدیم. نیم مایل یا بیش‌تر به سمت غرب جاده، نزدیک کاروان‌سرای ویران، درخت قدیمی خشکیده‌ای ایستاده بود. به طوری که آقای بلیک به من گفت معروف است که این محل را روح «زن سفید»<sup>۲</sup> تسخیر کرده، اما از جزئیات این خرافه اطلاعی نداشتم که به من بگوید.

پس از حدود یک فرسخ سواری، میزبانم از من خداحافظی کرد و بازگشت. ما به سرعت قدم‌هایمان افزودیم تا حداکثر استفاده را از باقی‌مانده‌ی روشنایی روز بکنیم. با این حال، خیلی قبل از این که به محل توقف‌مان برسیم، هوا تاریک شده بود و ما مجبور بودیم که راه تاریک و ناآشنایمان را به کمک نور ستارگان و هلال ماه بیابیم. بالأخره با یاری بخت و اقبال، در حالی که جاده به صورت کوره‌راه باریکی درآمد، صدای پارس سگ‌ها را شنیدیم که از نزدیکی مسکن آدمی‌زادگان خبر می‌داد و پنج

دقیقه بعد، با عبور از روی پلی، به کاروان‌سرای دورافتاده‌ی خان‌کرگان رسیدیم. از آن‌جا که هوا کاملاً تاریک شده بود و من، خیلی خسته و سرمازده بودم حوصله‌ی تماشای وضعیت طبیعی محل و مردم را در آن شب، نداشتم. اما صبح روز بعد متوجه شدم که در این‌جا هم انبوه ایلیاتی‌ها دیده می‌شوند که در راه مهاجرت به زیستگاه تابستانی (بیلاق) خود هستند. روی جاده که از میان دره‌های سرسبز زیبا و پوشیده از گل‌های قشنگ بهاری به صورت مارپیچ می‌گذشت تعداد خیلی بیش‌تری از آن‌ها را دیدیم که همگی به سوی سرزمین‌های مرتفعی که پشت سر ما، مثل تابلویی گسترده بود، در حرکت بودند و منظره‌ی کوچ آن‌ها بسیار تماشایی بود. مردان تنومند و خشن با صورت‌های تیره و آفتاب‌سوخته، پسران شکیل و خوش‌اندام که پوستین پوشیده بودند و زن‌های قدبلند پرچنپ و جوش با قیافه‌های مصمم و جدی که بدون حجاب و روپوش، خالی از ملاحظت و قشنگی نبودند. همراه آن‌ها، ردیف الاغ‌هایی که اثنائیه را حمل می‌کردند و گله‌های گوسفند و بز، این‌جا و آن‌جا برای چریدن علف تازه، ایستاده بودند.

اوایل بعدازظهر به دشت مرغاب سرازیر شدیم و از دهکده‌ای به همان اسم گذشتیم. دهکده‌ای خوش‌ساخت با نمایی پیشرفته و ثروتمند که به طرز دلپذیری در کنار چشمه‌ی زیبایی قرار دارد. و حدود سه مایل جلوتر در دهنو<sup>۱</sup> توقف کردیم. با دیدن وضعیت کثیف و بدنمای محل، ابتدا از این‌که در مرغاب توقف نکردیم، پشیمان شدم، اما این احساس به‌زودی برطرف شد، زیرا فهمیدم که تعدادی ویرانه‌های باستانی که معمولاً در نقشه‌های اروپایی به نام پاسارگاد خوانده می‌شوند و ایرانیان آن را به نام تخت سلیمان و مسجد مادر سلیمان می‌شناسند و تنها با چند دقیقه پیاده‌روی از دهنو قابل دسترسی است. هنوز چیزی از ساعت ۴ بعدازظهر نگذشته بود. پس تصمیم گرفتم فوراً به تماشای آن‌جا بروم و تصویری کلی از نحوه‌ی قرارگرفتن و نمای ظاهری آن‌ها به دست آورم و بررسی دقیق‌تر را برای فردا صبح بگذارم. این ویرانه‌ها خیلی زیاد و به خوبی توصیف و معرفی شده‌اند. بنابراین من فقط توضیح مختصری از بخش‌های عمده‌تر آن‌ها خواهم داد.

پس از خروج از دهنو به طرف جنوب یا شیراز، اولین چیزی که جلب توجه می‌کند تخت سلیمان است. صفحه‌ی عظیمی که سطوح آن را سنگ‌چین کرده‌اند و روی تپه‌ای کمی به طرف چپ (شرق) جاده و به فاصله‌ی حدود پنج دقیقه پیاده از دهکده، بنا شده است. جلوخان<sup>۱</sup> آن باید حدود ۱۵۰ فوت باشد. در این‌جا سادگی و استحکام معماری به بهترین وجه نمایان است. من حفره‌هایی را که برای گیره‌های آهنی کنده بودند که آهنش را برده‌اند، و سر آن، کرپورتر<sup>۱</sup> آن‌ها را ذکر کرده است، دیدم و نیز علامت مخصوصی که روی اکثر سنگ‌ها دیده می‌شد و اگر درست در خاطرم مانده باشد، آقای پورتر<sup>۱</sup> میل داشت آن‌ها را حروف زبانی باستانی به حساب آورد. روستاییانی که همراه من بودند، ادعا می‌کردند که این‌ها علاماتی است که هر یک از بت‌ها، بر سنگ‌هایی که کار می‌کرد می‌گذاشت تا مقدار کاری که کرده و مزدی که بابت آن باید بگیرد را مشخص کند و من شک ندارم که باید همین طورها باشد. به هر حال آن‌ها به هیچ‌وجه شبیه به حروف هیچ زبان شناخته شده‌ای نیستند.

از روی صفحه‌ی تخت سلیمان، سرتاسر صفحه‌ی دشت پاسارگاد به خوبی پدیداست. جاده‌ی شیراز، در جایی که صفحه‌ی دشت به پایان می‌رسد، پیچ تندی به طرف غرب می‌زند و وارد آب‌راه عظیمی می‌شود که رودخانه‌ی پلوار<sup>۲</sup> در آن‌جا جریان دارد و کلیه‌ی ویرانه‌ها به استثنای مقبره‌ی کورش، یا به قول ایرانیان، مسجد مادر سلیمان، به فاصله‌ی کمی از جاده و نزدیک به یکدیگر در سمت چپ مسافری که به جنوب می‌رود، قرار گرفته‌اند. مقبره‌ی کورش حدود نیم مایل دورتر از بقیه‌ی ویرانه‌ها، در طرف دیگر جاده است و گرداگرد آن را دهکده‌ای کوچک فراگرفته است و از نظر ایرانیان، مکانی مقدس محسوب می‌شود.

اولین ساختمانی که پس از پایین‌رفتن از تخت سلیمان به آن رسیدم، همان است که آقای پورتر<sup>۱</sup> آتشکده خوانده، ولی راهنمای من آن را به نام زندان خانه معرفی کرد و در نزدیکی جاده قرار گرفته است و رویش هم به سمت جاده است. ساختمان آن بسیار عظیم و مستحکم است، اما هیچ کتیبه یا نوشته‌ای بر آن دیده نمی‌شود. فقط انتهای غربی ساختمان هنوز برپاست که با حدود ۳۰ فوت بلندی، از ۱۶ ردیف سنگ تشکیل

شده و نیز پنجره‌ای دارد که زیر آن ستونی به دیوار زده شده است.

دومین چیزی که پدیدار شد، پایه‌ی ستون مربع تک افتاده‌ای بود، مرکب از دوازده قطعه سنگ سفید، که روی آن چهار ردیف خط میخی نوشته بود؛ ردیف دوم از سوم و سوم از چهارم با فضای خالی از یکدیگر جدا شده بود. من نفهمیدم که آیا نام بخصوصی هم دارد یا خیر.

کمی دورتر، گروه اصلی ویرانه‌ها قرار دارند که به نام نقاره‌خانه‌ی سلیمان خوانده می‌شوند. در میان آن‌ها جالب‌ترین قطعه، ستون سفیدرنگ و استوانه‌ای خیلی بلند و باریکی است به ارتفاع حدود ۶۰ فوت. این ستون تشکیل شده از چهار قطعه سنگ روی هم نهاده که درازای هر یک از سنگ‌ها از پایین به بالا کم‌تر می‌شود. سطح ستون کاملاً صاف است و هیچ نوشته‌ای ندارد. دو یا سه بنای ستونی شکل دیگر هم آن‌جا هست که به نظر می‌رسد گوشه‌های عمارت ویران شده‌ای بوده‌اند. پشت هر یک از آن‌ها حفره‌هایی را دیدم که در سنگ کنده شده و کر. پورتر هم آن‌ها را دیده بود. روی سطح شمالی یکی از آن‌ها، چند ردیف نوشته‌ی خط میخی دیده می‌شوند شبیه به نوشته‌ی روی پایه‌ی ستون اول، فقط در چهار یا پنج حرف با یکدیگر تفاوت دارند. در طرف غرب این ویرانه‌ها (طرفی که رو به جاده است) بقایای دو دروازه دیده می‌شود که هر یک حدود ۵ فوت پهنا دارد. سنگ‌های دو طرف دروازه‌ها، سیاه‌رنگ و کاملاً صیقل خورده‌اند. و در ارتفاع دو فوتی از زمین، شکسته شده‌اند. بر سطوح داخلی سنگ‌ها دو جفت پا، کنده کاری شده که هر دو رو به ورودی دارند. جفت بیرونی این‌ها پای آدمی‌زاد و جفت درونی شبیه به پای پرندگان است و هر دو بسیار زیبا و استادانه پرداخت شده‌اند.

بقایای چنین دروازه‌ای در طرف جنوب هم هست که با دو جفت پای آدمی‌زاد تزئین شده‌اند. کمی دورتر از آن، قسمتی از دیوار برپا مانده که روی بعضی سنگ‌های آن علاماتی شبیه به آن‌چه در تخت سلیمان گفته شد، دیده می‌شود.

با کمی فاصله در شرق این گروه از ویرانه‌ها، یعنی دورتر از جاده، ستون تک‌افتاده‌ای برپا ایستاده که روی سطح غربی آن، شمایل بال‌دار زیبایی به صورت برجسته حکاکی شده است. کر. پورتر و دیگران آن را به‌خوبی توصیف و تشریح کرده‌اند. من مدتی غرق در اندیشه و تحسین، به آن خیره ماندم تا آن‌که راهنمایم از

تأخیر طولانی بی‌حوصله شد و با جلب توجه من به نزدیک شدن غروب، پیشنهاد کرد که بازگردیم. می‌گفت بعد از تاریکی، در صحرا ماندن خطرناک است و یادآوری کرد که فردا وقت داریم که باز هم این‌ها را تماشا کنیم.

با تأسف حرفش را پذیرفتم و آن‌جا را ترک کردیم. در راه بازگشت، همراهم آزادانه درباره‌ی وضعیت کشور سخن گفت و از برکناری صاحب‌دیوان سالخورده از حکومت فارس، ابراز خوشحالی کرد. من پرسیدم که آیا صاحب‌دیوان حکمران بی‌رحمی بوده که این قدر نفرت مردم را برانگیخته؟ راهنمایم جواب منفی داد و گفت که بی‌کفایتی و نادرستی وی دلیل نفرت مردم بوده و اضافه کرد: «او باعث گرانی قیمت‌ها شده و از ما هیچ‌گونه محافظتی در مقابل یورش‌های ایلات خانه‌به‌دوش نمی‌شود. آن‌ها بدون ترس از مجازات، مال و احشام ما را می‌برند. دشمن قدیمی او، رضاخان، با همه‌ی افراد قبیله‌اش، بین صیدون<sup>۱</sup> و سیوند<sup>۲</sup> اردو زده و قسم خورده که او را در راه سفرش به شمال تکه تکه کند و من هم به سهم خود امیدوارم در این کار موفق شود. او قبلاً کسانی از اطرافیان و دستیاران حکمران سابق، که دستش به آن‌ها می‌رسید را غارت کرده است. از جمله، چهل نفر از مردان زین‌العابدین که برای دستگیری رضاخان یا بیرون راندنش، فرستاده بودند. آن‌ها با دست خالی و لخت و عور، در حالی که هیچ چیز غیر از یک پیراهن یا خود نداشتند، به شیراز بازگشتند. حکمران جدید، احتشام الدوله، اگر مثل پدرش، شاهزاده فرهادمیرزا باشد، نظم و امنیت را برقرار می‌سازد. به همین زودی، غارتگران یورش‌هایشان را قطع کرده‌اند و مال و احشام ما دوباره در امن و امان هستند.» همراه من همین‌طور سخن می‌گفت و من در تعجب از این‌که او زیاد نگران خشن و سخت‌گیر بودن حاکم جدید نیست، بلکه از نرم‌خویی و ملایمت او در اداره‌ی ایالت می‌ترسد.

روز بعد پس از ترک دهنو، دوباره به دیدن ویرانه‌های مذکور در بالا رفتم و پس از آن‌که خوب از تماشای آن‌ها سیر شدم، به سراغ مقبره‌ی کورش رفتم. همان‌طور که قبلاً گفتم ایرانیان آن را مسجد مادر سلیمان می‌خوانند و جزو مکان‌های مقدس می‌دانند. برای همین می‌ترسیدم که مانع ورود من به آن‌جا شوند. البته ترس من

بی‌پایه بود و حتا یکی از ساکنان دهکده‌ی مجاور، داوطلب شد که به‌عنوان راهنما همراه من بیاید، باین‌که لازم نبود. مقبره‌ی کورش که از سنگ سفید ساخته شده برجسته‌ترین ساختمان دشت پاسارگاد است. تالاری چهارگوش و مسقف، با استحکام فوق‌العاده که بر روی سکویی مربع بنا شده است. دور تا دور آن، پله‌های حجیم و خیلی بلندی کار گذاشته‌اند، به‌طوری که به جای قدم‌زدن، آدم باید کوهنوردی کند تا به ورودی کوچک تالار برسد. ساختمان هیچ کتیبه و نوشته‌ای به خط میخی یا پهلوی ندارد اما دیدارکنندگان مسلمان زیادی، نام خود را بر دیوارها و پله‌های آن کنده‌اند. پیش از این، فکر می‌کردم که شوق به جای گذاردن چنین یادبودهایی، منحصر به غربیان و مخصوصاً انگلیسی‌ها و آمریکاییان است، اما نه فقط ویرانه‌های پاسارگاد و تخت جمشید، بلکه همه‌ی پست‌خانه‌ها و کاروان‌سراهای ایران، شاهد این واقعیت هستند که عادت مذکور در ایران هم خیلی رواج دارد. فکر می‌کنم اولین کسی که مستقیماً به این عبارات جالب باقی‌مانده از مسافران قبلی توجه کرد، دوساسی<sup>۱</sup> بود. در کنار خطوط میخی باستانی که ما را تا زمان شاهان هخامنشی و به گذشته‌های دور می‌برند، این‌ها زیاد به حساب نمی‌آیند. باین‌که تاریخ خیلی از آن‌ها به قبل از اسلام می‌رسد. مفصل‌ترین این نوشته‌ها در سمت راست در ورودی مقبره دیده می‌شود.

روی این دیوار، مهراب زمخت و بی‌ظرافتی دیده می‌شود. احتمالاً توسط کسانی ساخته شده که اولین بار به فکر افتادند که محل دفن پادشاه آتش‌پرست باستانی را با ربط‌دادن آن به نام سلیمان، تقدس بخشند و در قسمت زیرین آن کلمه‌ی الله کنده شده و دور تا دور آن را کادر چهارگوش بلندی احاطه کرده که بالایش به یک چهارگوش دیگر وصل شده که مهراب را در میان گرفته و سراسر آن را نوشته‌های عربی محوشده پوشانده است که فقط قسمت‌هایی از آن قابل خواندن است: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان، به راستی که ما پیروزی درخشانی به شما بخشیده‌ایم...» در سمت چپ گوشه‌ی زیرین کادر، نزدیک زمین، نوشته‌ای به زبان فارسی جدید، با حروف عربی سبک باستانی دیده می‌شود. در انتهای تالار، روبه‌روی در ورودی، طنابی کشیده شده بود که زوار مؤمن تکه‌های پارچه و نوار و مهره‌ی تسبیح و خرمهره و سایر اشیاء نذری

بر آن آویخته‌اند و در گوشه‌ی مقبره، نسخه‌ای قرآن گذاشته بودند. در کنار این نسخه‌ها هنگام خروج از مقبره وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم، نوشته‌های حک شده بر آن‌ها را با دقت تماشا کردم. روی بعضی از سنگ‌ها علامت‌های بنایی شبیه آن‌چه قبلاً درباره‌ی تخت سلیمان شرح دادم، دیده می‌شد. از این‌ها گذشته، تعداد خیلی زیادی نوشته‌های فارسی جدید به چشم می‌خورد که اکثراً بی‌تاریخ و یا نسبتاً جدید بودند. بعضی به کلی ناخوانا و بعضی دیگر به قدری روشن و واضح که انگار دیروز حکاکی شده بودند.

پیرامون پایه‌ی پله‌ها، محوطه‌ی گورستان کوچکی است پر از بقایای بناهای ویران شده. در قسمت ورودی آن، دو سنگ بلند را به شکل ۸ به یکدیگر وصل کرده و نوعی دروازه ساخته بودند. بر سطوح درونی هر یک از این‌ها یک ردیف نوشته‌ی عربی با حروف ساده و خوبی حک شده‌اند. فضای بین دو سنگ خیلی باریک است و سطح بین آن‌ها بر اثر عبور چندین نسل زوار و دیدارکنندگان، کاملاً صاف و صیقلی شده است. اعتقاد جاری بر این است که این سنگ‌ها دارای قوه‌ی شفابخشی هستند و راهنمایم به من گفت که اگر کسی که توسط سگ‌ها گزیده شده، از راه باریک لای سنگ‌ها با خزیدن عبور کند، شفا می‌یابد. سطح داخلی فوق‌العاده صیقلی سنگ‌ها، شاهد اعتقاد مردم محل به این مطلب است، گرچه صحت آن را ثابت نمی‌کند.

بالآخره، با کمال تأسف، از این محل جالب روی گرداندم و به راه افتادم. در عرض چند دقیقه از جلگه خارج و وارد آبراه سنگلاخ باشکوهی شدم که رود پلوار از میان آن به‌طرف شیراز جاری است. این آبراه که بعضی جاها در دره‌های سرسبز و زیبا گسترده و خیلی پهن می‌شود، تا فاصله‌ی دو منزلی شیراز امتداد دارد. آن‌جا، کمی آن طرف‌تر از پست‌خانه‌ی پوزه<sup>۱</sup> در جایی که رود وارد صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت می‌شود، دیواره‌های سنگی آن در امتداد شرق و غرب با شیب تندی کوتاه می‌شوند و از بین می‌روند. در این نقطه پهنای آن حدود سه تا چهار مایل است. در صخره‌های سمت راست، مقبره‌هایی که ایرانیان به نام نقش رستم می‌خوانند و در سمت چپ، مقابل آن‌ها، کتیبه‌ی نقش رجب و ویرانه‌های شهر استخر و آن سوی زاویه‌ای که



توسط کوه رحمت ایجاد شده، بقایای باشکوه تخت جمشید قرار دارند که به زودی درباره شان صحبت می‌کنم.

آبراه پلوار تعدادی از بهترین تابلوها را از مناظر ایران عرضه می‌کند. پرتگاه‌های صخره‌ای ناهموار و خشن که هر طرف را فرا گرفته‌اند، رودخانه‌ی خروشان که از میان مرغزارها و درختان بیدی که بر ساحلش روییده‌اند، پیچ و تاب می‌خورد و جریان دارد. عطر سبزه‌زارها و گل‌های لطیف که در این فصل سال، هوا را عطرآگین و چشم را نوازش می‌کنند. هددهای خوش پروبال و زیبا یعنی مرغ‌های سلیمان که در آسمان پاک آفتابی می‌پرند. اما شاید بیش از همه، خاطرات و یادبودهای گذشته‌ای شکوهمند که در هر قدم برمی‌خیزند. این‌ها همه با هم، این قسمت را از دلپذیرترین بخش‌های سفر من ساخته بود.

کمی پس از ورود به آبراه، از صخره‌های طرف راست پایین رفتیم و وارد سنگ‌بُز<sup>۱</sup> شدیم، گذری سنگی با حدود دویست تا سیصد یارد درازا که پهنای آن به قدری است که فقط یک مرد با اسبش می‌تواند از آن عبور کند. درحالی‌که از این افتخار نمایان هنر صنعت مهندسی ایران باستان غرق حیرت بودم، صحنه‌ای در ذهن من مجسم شد؛ «سوارانی که لباس باشکوهی برتن دارند و با شتاب هر چه تمام‌تر به اسب‌های شان مهمیز می‌زنند، در حال حمل نامه به و یا از شاه بزرگ از گذر سنگ‌بُز عبور می‌کنند.» در ذهن خود معابد سفید درخشان و تالارهای عظیم پاسارگاد را که اولین چیزی بود که به چشم‌شان می‌خورد، تصور کردم و آهی درونی کشیدم، هنگامی‌که به آن عظمت و شکوه از میان‌رفته اندیشیدم و واژگونی بخت که چطور مقبره‌ی شخص کورش را به نام سلیمان می‌کند.

کمی پس از ترک سنگ‌بُز، ظهور ناگهانی چهار پا پنج سوار مسلح که از پشت صخره‌ای بیرون پریدند و راه ما را بستند، مرا تکان داد و در واقع، ترسانند. اخباری که از ایالت آشوب‌زده‌ی فارس به گوشم رسیده بود و ناآرامی مردم آن و کارهای رضاخان، همه به ذهنم خطور کرد و هر لحظه انتظار داشتم که مال یا جانم را از دست بدهم. تا این‌که درخواست متضرعانه‌ی سخنگوی دسته به گوشم رسید: «خواهش می‌کنم

تفنگچی بدبختی که از راه‌ها حراست می‌کند را فراموش نکنید.» من چنان احساس آرامش کردم که بی‌درنگ آن چه را می‌خواست، به او دادم. و فقط وقتی از آن‌جا رد شدیم و نگهبانان صلح را دیدم که دوباره خود را در مخفی‌گاه‌شان پنهان می‌کنند، کل جریان به نظرم مشکوک و مسخره آمد، تصور کنید پلیس یا پاسبانی را در انگلستان، که پشت سنگی پنهان شود و ناگهان سر راه مسافری ببرد و تقاضا کند که به خاطر انجام وظیفه، انعامی به او بدهد.

حوالی ظهر، برای ناهار، در مرغزاری دلپذیر توقف کردیم. تنوع و گوناگونی نامحدود سایه روشن‌های سبز و قرمز درختان بید تازه جوانه زده و حالت زمردگون علف‌ها و زمزمه‌ی دلپذیر رود خروشان که از کنارمان می‌گذشت، آن محل را به طرز غیرقابل توصیف، لذت‌بخش کرده بود. حاجی صفر، که هر قدر به شیراز نزدیک‌تر می‌شدیم روحیه‌اش بهتر و بهتر می‌شد (مهم نبود که چه می‌گوید، زیرا یک شیرازی در اعماق قلبش شهر خود را بی‌همتا و بهترین می‌داند) خیلی خوش و سرحال بود. واقعیتی که همیشه با پختن غذای بهتر از معمول، تجلی می‌کرد و این بار آن قدر خوش بود که آتشی راه انداخت و جای دم کرد و وقتی غذایم تمام شد، با حالتی فاتحانه فنجانی چای برایم آورد.

با تأسف این محل آرامش‌بخش را ترک کردیم و دوباره از میان مناظری که هم عظمت داشتند و هم زیبایی، راه خود را دنبال کردیم و به زودی از میان یکی از دره‌های صخره‌ای عمیق و پهن‌آور که آبراهه‌ی پلوار در این‌جا و آن‌جا به وجود آورده بود، عبور کردیم. جلوتر چشم‌انداز یکدست و غنی، توسط دسته‌ای سیاه چادر کوچک، نقطه‌گذاری شده بود که در راه کوچ به زیستگاه تابستانی (بیلاق) خود در کوه‌های شمالی بودند و گله‌های گوسفند و بز که توسط پسران سیاه‌چشم و خوش‌اندام هدایت می‌شدند، این‌جا و آن‌جا بر پهنه‌ی دشت در حرکت بودند. پس از خروج از این دره‌ی خوش، وارد آبراه دیگری شدیم و حدود ۶ بعدازظهر به دهکده‌ی سیوند رسیدیم که در آن، آخرین ایستگاه تلگراف قبل از شیراز است. در این‌جا از طرف آقا و خانم وتینگ‌بک<sup>۱</sup> مورد استقبال گرمی قرار گرفتیم. پسر کوچک‌شان از مدتی قبل، برای

دیدن من از ده بیرون رفته بود زیرا انتظار داشتند که من زودتر برسم.

صبح روز بعد، چون میل نداشتم منزل دوستان مهربانم را زود ترک کنم تا حدود ساعت ۱۰ به راه نیفتادم. جاده‌ی پستی شیراز از ساحل چپ رودخانه می‌گذرد، اما می‌خواستیم سنگ‌نوشته‌های حاجی‌آباد را تماشا کنیم که در آن طرف رود است، پس از رودخانه گذشتیم. قطع و انحنای غربی دره را دنبال کردیم و به این ترتیب راه‌پیمایی آن روز حدود یک فرسخ کوتاه‌تر شد.

کمی پس از نیم‌روز، روستای حاجی‌آباد پدیدار شد. و چون محل دقیق نوشته‌ها را نمی‌دانستیم، به دقت در پرتگاه‌های صخره‌ای طرف راست، به امید یافتن آن‌ها، جست‌وجو می‌کردم. تا آن‌که حفره‌ی چهارگوش کوچکی که روی صخره‌ای با مقداری فاصله رو به بالا برکناره‌ی کوهی بود، به چشمم خورد، البته در ارتفاع قابل توجهی بالاتر از جاده. من بی‌درنگ شروع به خزیدن و صعود به طرف آن کردم. طبق معمول، هوای پاک و زلال باعث شد که فاصله را کم‌تر از واقع تخمین بزنم و فقط پس از صعودی طولانی و دشوار وقتی بالأخره به آن‌جا رسیدم در کمال ناامیدی دیدم که هیچ نوشته‌ای در کار نیست و چیزی آن‌جا نبود غیر از حفره‌ای کم‌عمق که از دور مثل دهانه‌ی غاری به نظر می‌رسید. این‌که به چه دلیل و توسط چه کسی حفر شده بود را نمی‌دانم، اما در آن دور و اطراف چندتای دیگر مانند آن دیده می‌شد. مایوس از جست‌وجو، دوباره از کوه پایین رفتم و به راه خود ادامه دادم و به دقت صخره‌های ناهموار بالای سرم را نگاه می‌کردم. خیلی می‌ترسیدم که دست آخر نتوانم هدف خود را بیابم زیرا آب‌راه‌ها و دره‌های زیادی در کوه‌های این محل بود. با این حال، بالأخره به ورودی دره‌ی پهناورتری رسیدم که مستقیماً از میان تپه‌ها رو به بالا امتداد داشت و به دو شکاف کوچک، یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ تقسیم می‌شد که هر دو به بالا می‌رفتند تا در کوه‌ها محو می‌شدند. در دهانه‌ی این دره دو یا سه خیمه دیده می‌شد که در کنار آن‌ها یک مرد ایللیاتی، گله‌اش را چوپانی می‌کرد. از او پرسیدم که آیا می‌داند محل سنگ‌نوشته‌ها کجاست؟ او پرسید: «نوشته‌ها را می‌گویید یا حکاکی‌ها را؟» من جواب دادم: «نوشته‌ها را، خودم می‌دانم که حکاکی‌ها آن پایین در دره هستند.» مرد چوپان با حالتی مشکوک پرسید: «با نوشته‌ها چه کار داری؟ آیا می‌توانی آن‌ها را بخوانی؟» من جواب دادم: «نه، متأسفانه نمی‌توانم. ولی شنیده‌ام که

نوشته‌هایی از زمان‌های قدیم در این صخره‌ها باقی مانده است و میل دارم آن‌ها را تماشا کنم.» او گفت: «من خوب می‌دانم که تو می‌توانی آن‌ها را بخوانی و امیدواری در آن‌جا گنجی پیدا کنی. خیلی از فرنگی‌ها در جست‌وجوی گنج به این‌جا می‌آیند. با این حال اگر می‌خواهی بدانی، آن‌ها آن بالا هستند.» و به نقطه‌ای در بالای دره اشاره کرد. می‌خواستیم از او بپرسیم که در کدام‌یک از شکاف‌ها است، اما او به طرف گوسفندان‌ش روی گرداند و ظاهراً میل نداشت اطلاعات بیش‌تری به من بدهد. چاره‌ای نبود جز آن‌که هر دو شکاف را جست‌وجو کنیم. از شکاف طرف راست شروع کردم که مرا به اعماق کوهستان برد و پس از بالا رفتن از صخره‌های عظیم و ناهموار بالأخره خود را در دهانه‌ی مغاره‌ی وهم‌انگیزی یافتیم که به نظر می‌رسید مستقیماً به درون دامنه‌ی کوه راه دارد. از صخره‌های بالای سر و اطرافم آب تیره‌ای ترشح می‌شد و قطره قطره می‌ریخت. چند تکه استخوان که روی زمین پراکنده بود باعث شد فکر کنم که اکنون در نزدیکی جانور درنده‌ای هستم به طوری که ناخودآگاه دستم را روی رولوری که در جیب داشتیم، گذاشتم. سکوت و انزوای آن نقطه که حتی جاده هم از آن‌جا دیده نمی‌شد و از هر سو صخره‌سنگ‌های عظیم آن را احاطه کرده بود، موجب شد به محض اطمینان از این‌که نوشته‌ای در آن محل نیست، بی‌درنگ از آن‌جا برگردم.

سپس به جست‌وجوی شکاف دیگر رفتم که گرچه تیرگی و هیبت آن کم‌تر بود، اما به هیچ‌وجه پذیرا‌تر و جذاب‌تر از آن یکی به نظر نمی‌رسید. همین‌طور که بالا می‌رفتم، دو لبه‌ی شکاف باریک و باریک‌تر می‌شد تا جایی که چنان به یکدیگر پیوستند که فقط پرتگاه باقی ماند. در این نقطه چند سنگ ساییده‌شده‌ی عظیم قرار داشت که اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌دادند. در فکر بودم که چگونه جلوتر بروم که سرم را گرداندم و به صخره‌های طرف راستم نگاه کردم. با مقداری فاصله‌ی رو به بالا، فرورفتگی درازی دیدم که زیر نور آفتاب، کمی تیره به نظر می‌رسید و توانستم روی دیواره‌ی آن صفحه‌ی کنده‌کاری شده‌ای به شکل صلیب را تشخیص دهم. درحالی‌که به سوی صعود می‌کردم، با خوشحالی متوجه شدم که تشخیص درست بوده‌است. روی صخره‌ای در عقب شکاف، سطح صیقل خورده‌ای بود تقریباً به شکل صلیبی با بازوهای خیلی پهن که بر بازوی افقی آن چهار تابلو بر سینه‌ی کوه کنده شده بود. از این چهار تابلو، دو‌تای طرف چپ خالی و صاف بودند و ظاهراً چیزی بر آن‌ها نوشته

بود. اما بر هر یک از دو تایی دیگر، کتیبه‌ای نسبتاً مفصل به زبان پهلوی حک شده بود. شرح کامل این دو کتیبه توسط آقای هاگ<sup>۱</sup> در اثر قابل تحسین «مقاله‌ای درباره‌ی زبان پهلوی»<sup>۲</sup> نوشته شده است، بنابراین در این جا لازم نیست چیزی گفته شود، غیر از این که یکی از آن‌ها به زبان ساسانی<sup>۳</sup> و دیگری به زبان کلدی / پهلوی<sup>۴</sup> است و هر دو متعلق به دوران شاپور اول پسر اردشیر بابکان بنیان‌گذار سلسله‌ی ساسانی‌اند و تاریخ آن‌ها به قرن سوم مسیحی می‌رسد.

پس از فرونشاندن حسن کنجکاوی‌ام، نزد حاجی صفر بازگشتم که همراه اسب‌ها در جاده منتظر مانده بود. راه خود را مستقیماً ادامه دادیم تا به روستای زنگاور که در همان طرف رودخانه که حاجی آباد قرار دارد، نزدیک‌تر به انتهای دره، رسیدیم. این محل، بهترین جا برای رفتن به تخت جمشید و نقش رستم است، بنابراین قصد داشتیم تا روز بعد در آن جا بمانیم. اما به زودی پیش‌روی ما به دلیل سیلاب‌ها و نهرهای بی‌شمار بسیار کند شد و مجبور شدیم به جاده بازگردیم و دامنه‌ی کوه‌های طرف غرب دره را دور بزنیم. این تأخیر، ابتدا به نظرم بی‌اهمیت آمد اما در واقع، بخت و اقبال با من یار بود زیرا درحالی که به دنبال جاده‌ای می‌گشتم که می‌بایست ما را به مقصد برساند، ناگهان نگاهم به کنده کاری صلیبی شکل عظیمی بر سینه‌ی کوه افتاد که فوراً از روی مطالبی که درباره‌اش خوانده و نقاشی‌هایی که دیده بودم، آن را شناختم. یکی از مقبره‌های نقش رستم بود که این طور غیر منتظره به آن رسیده بودم. حاجی صفر البته، به اندازه‌ی من خوشحال نشد، زیرا می‌دانست که این کشف باعث تأخیر بیش‌تر ما می‌شود. و چون هوا هم رو به سردی رفته و باد شروع به وزیدن کرده بود، بدون شک او میل داشت هر چه زودتر به محل توقف شبانه‌مان برسد. اما هنوز یکی دو ساعت به غروب مانده و نمی‌بایست فرصت را از دست می‌دادم، همچنین می‌دانستم که فردا را باید به دیدن تخت جمشید بروم، بنابراین شدیداً میل داشتم که تصویر روشنی از وضعیت و چگونگی مقابر به دست آورم.

حدود یک ساعت به تماشا و یادداشت‌برداری از مقابر نقش رستم پرداختم. یک ساعت دلپذیری که متأسفانه خیلی سریع گذشت. مسافران و دوستداران تاریخ باستان

1 - Haug  
3 - Sásánian

2 - Essay on the Pahlavi language  
4 - Chaldaeo - Pahlavi

مقابر نقش رستم را خوب می‌شناسند و شرح کامل آن در کتاب‌های زیادی آمده است، بنابراین من فقط به شرح مختصر و معرفی کوتاهی اکتفا می‌کنم که از این قرار است:  
۱- چهار مقبره‌ی متعلق به دوران هخامنشی. این‌ها از بیرون، به شکل صلیب دیده می‌شوند و در سنگ کنده شده‌اند. طول بازوها با هم مساوی و پهنای‌شان نصف طول است. شکافی که دست‌یابی به تالار درونی را ممکن می‌سازد و موقعیت و ارتفاع و طول آن مشابه بازوی افقی صلیب است؛ تقریباً در مرکز صلیب قرار دارد. درباره‌ی وضعیت داخل آن هم باید شرح مختصری بدهم. دو ستون که در صخره کنده شده‌اند در دو طرف شکاف ورودی - که حدود چهل تا پنجاه فوت از زمین فاصله دارد - قرار گرفته‌اند. بازوی بالایی صلیب با حکاکی علامت‌هایی تزئین شده که از آن جمله‌اند: آتشگاهی در میان هلال ماه، یک روحانی در حال انجام مناسک مذهبی، و بالای همه، شمایل بال‌داری که با نماد ابدیت احاطه شده، همان‌طور که در اکثر مقابر هخامنشی دیده می‌شود.

۲- شش تابلو، شامل کتیبه‌ها و نقوش برجسته از زمان ساسانیان. نزدیک اولین این‌ها (از سمت شمال به جنوب) کتیبه‌ای به فارسی جدید حک شده که تاریخ ۱۱۲۷ هجری (۱۷۱۵ م.) بر آن دیده می‌شود. ابعاد آن تقریباً به اندازه‌ی کتیبه‌های ساسانی است و خیلی بیش‌تر از کتیبه‌های زیبای خط میخی هخامنشی، سطح آن ساییده و محو شده است.<sup>۱</sup> موضوع بیش‌تر این شش تابلوی ساسانی، یادبود پیروزی بر رومیان است و یک یا دوتایی آن‌ها، دارای کتیبه‌هایی مفصل به خط پهلوی است.

اولی، در کنار کتیبه‌ی فارسی جدید است که بالاتر ذکر شد، و تقریباً در نیمه‌راه بین مقبره‌ی اولی و دومی، نزدیک زمین است. دومی در زیر مقبره‌ی دوم و سومی مابین مقبره‌ی دوم و سوم، چهارمی زیر مقبره‌ی چهارم و پنجمی و ششمی، یکی بر

۱- این تنها جایی نیست که شاهان متأخر، از این طریق، سعی در باقی نهادن نام خود کرده‌اند. تابلویی شبیه به این در صخره‌های شمال شهر ری در نزدیکی تهران وجود دارد که نقش در آن برجسته‌ای، شاه را سوار بر اسب در حین شکار شیر نشان می‌دهد و در کنارش کتیبه‌ای به فارسی جدید هست که بر اثر فرسایش به سختی خوانده می‌شود و فکر می‌کنم به فرمان فتح‌علی‌شاه کنده شده باشد. تابلوی خیلی بهتری که غیر از کتیبه‌ی فارسی، نقش برجسته‌ی ناصرالدین‌شاه را به همراه وزیرانش که احاطه‌اش کرده‌اند و به دستور خود پادشاه کنده شده است بر خود دارد، در صخره‌های جاده‌ی جدید و قابل تحسین پایتخت به آمل در مازندران در حدود دو منزل مانده به آمل، دیده می‌شود که درباره‌ی آن در جای خود صحبت می‌کنم.

روی دیگری، درست قبل از زاویه‌ای که پرتگاه‌های غربی در محلی که دره وارد صفحه‌ی دشت مرودشت می‌شود ایجاد کرده‌اند.

۳- روبه‌روی آخرین مقبره‌ی سنگی آن طرف جاده که از نزدیک رویه‌ی پرتگاه می‌گذرد، بنای مربع‌شکلی با معماری بسیار مستحکم و استوار دیده می‌شود که شباهت‌هایی با مقبره‌ی کورش دارد. با صعودی نه‌چندان دشوار، می‌توان وارد آن شد. روستاییان آن را به نام کعبه‌ی زرتشت می‌خوانند.

۴- روی یکی از قله‌های صخره‌ها که با دره زاویه‌ای می‌سازد ستون استوانه‌ای به ارتفاع حدود ۵ فوت در گودالی که به همین منظور کنده شده، فرو رفته است که به نام دست‌های پیرزن<sup>۱</sup> خوانده می‌شود.

۵- آن طرف زاویه‌ای که از پیوستن دره‌ی پلوار به مرودشت به وجود آمده و از دید کسی که در دره‌ی پلوار ایستاده پنهان است، دو قربان‌گاه هست که هر یک با حدود چهار و نیم فوت ارتفاع، از سنگ یک‌پارچه تراشیده شده است. طرح قلمی و شرح آن‌ها را کر. پورتر، به‌طور کامل داده است.

کلیه‌ی آثار باستانی که ایرانیان به نام نقش رستم می‌خوانند، در فهرست بالا آمده و غیر از شرح مختصری درباره‌ی وضعیت داخل یکی از مقبره‌های سنگی، چیز دیگری نمی‌گویم زیرا شرح کامل آن را نویسندگان زیادی، خیلی بهتر از من نوشته‌اند. هنگامی که مشغول تماشای نقش رستم بودم، یک روستایی که در کوه‌های گیاهی به نام کنگر جمع می‌کرد، نزد ما آمد. او مقداری کنگر به حاجی‌صفر داد که آن را برای عصرانه‌ی من پخت. مزه‌ی خوبی داشت و به نظر من مانند کرفس بود.

او از اهالی زنگاور بود یعنی همان روستایی که مقصد ما بود. بنابراین تصمیم گرفتم که فردا را آن‌جا بمانم و آثار تاریخی منطقه را تماشا کنم. او پیشنهاد کرد که به کمک یکی دو نفر دیگر با طناب می‌تواند مرا به تالار مقبره‌ی سنگی بکشد تا بتوانم داخل آن را ببینم. فرارسیدن غروب باعث شد تماشای بیش‌تر را به فردا بیندازم. با تأسف از نقش رستم برگشتم و پس از حدود پانزده تا بیست دقیقه سواری به دهکده‌ی بزرگ ولی کم‌تراکم زنگاور رسیدم. آن‌جا به من اطلاع داده شد که کدخدای محل از

چاروادارها خبر آمدن مرا شنیده است و اتاقی را در تکیه [محل برگزاری مراسم عزاداری محرم] برای سکونت من تعیین کرده است. پس به آن‌جا رفتم که اتاق تمیز و راحتی برایم آماده کرده بودند. هنوز خوب مستقر نشده بودم که شخص کدخدا همراه یکی دو نفر از دوستانش برای عرض ادب آمدند. او پیرمرد خوب و خیلی مهمان‌نواز و باادبی بود و مدتی با یکدیگر به گفت‌وگو - عمدتاً درباره‌ی آثار تاریخی محل - نشستیم. او به من گفت که چندی پیش، دو نفر فرانسوی که برای مارسل دیولافوا<sup>۱</sup> کار می‌کردند مدتی در تخت جمشید و نقش رستم، نقشه‌برداری و عکس‌برداری کرده‌اند و نوعی منجیق<sup>۲</sup> بر پا کردند که از طریق آن توانستند به نقاط مرتفع نقش رستم بروند. آن‌ها هم در همین روستا مانده بودند. اما کدخدا شکایت داشت که آن‌ها خیلی تودار و منزوی و ساکت بودند و اجازه نمی‌دادند که مردم، عکس‌ها و نقشه‌ها و کارهای‌شان را تماشا کنند.

سپس کدخدا شروع کرد به پرسیدن سؤالاتی راجع به مذهب من و این‌که آیا این خبر را شنیده‌ام که یک دکتر اروپایی در شیراز، به تازگی به دین اسلام گرویده؟ من جواب دادم که در یک روزنامه‌ی فارسی که در اصفهان به دستم رسید، در این باب چیزهایی خوانده‌ام و اضافه کردم که خیلی میل دارم با او گفت‌وگویی داشته باشم تا دلیل اسلام آوردنش را بدانم. کدخدا گفت: «شاید شما هم، انشاءالله، به دین پیغمبر ما ایمان بیاورید. شما از راه دور برای دیدن مملکت ما آمده‌اید، مثل سایر فرنگی‌ها نباشید که فقط با سنگ‌های صامت و ساخته‌های برنجین و کاشی‌ها و پارچه‌ها خود را سرگرم می‌کنند. در عوالم معنوی سیر کنید نه در مادیات و به جای کنجکاو بیهوده، به دنبال حقیقت بگردید. چرا به تماشای مرقد مقدس امام‌های ما در کربلا و نجف نمی‌روید؟ در آن‌جا آیات و معجزاتی می‌بینید که ثابت می‌کند آن‌ها هنوز زنده‌اند و صاحب ولایت.»

من در جواب گفتم: «با کمال میل نصیحت شما را به کار می‌بندم و نیز مطمئنم که آن‌قدر متعصب نیستم که آیات و مدارکی که به نفع مذهب شما باشند را نادیده بگیرم. با این‌حال، متأسفانه، هم‌میهنان و هم‌مذهبان شما هیچ امکانی به بی‌ایمانان

نمی‌دهند که شاهد آیات و معجزاتی باشند که به قول شما، امامان به این وسیله قدرت و حضور خود را در عالم، به ظهور می‌رسانند. اگر به مقابر مقدس و مساجد نزدیک شوم مثل یک سنگ مرا می‌رانند، همان‌طور که در شاه‌عبدالعظیم اتفاق افتاد. این کار آن‌ها مسلماً درست نیست زیرا اگر آن‌طور که شما می‌گویید، معجزاتی در این‌گونه اماکن روی می‌دهد، برای کسانی نیست که ایمان دارند، بلکه برای بی‌ایمانان است تا به این وسیله، ایمان آورند.»

پس از مکثی کوتاه، کدخدا گفت: «احتمالاً شما درست می‌گویید، ولی من باز هم شما را تشویق می‌کنم که این کار را بکنید حتی اگر شده خود را به شکل یک ایرانی در آورید. زیرا حیف است که شما با صرف این همه مخارج و زحمت به این جا بیایید و هیچ چیزی جز یک مشت خرده‌ریز و اشیای قدیمی - که ظاهراً مردم شما علاقه‌ی غریبی به آن‌ها دارند - با خود نبرید.» کدخدا بعد از این سخنان، آن‌جا را ترک کرد و مرا به حال خود گذاشت.

روز بعد، صبح زود برخاستم و قصد داشتم از فرصتی که ممکن است دیگر هرگز دست ندهد، بیش‌ترین استفاده را ببرم. اما هجوم انبوه مردمی که شنیده بودند من از پزشکی سررشته دارم و می‌خواستند بیماری‌های مختلف آن‌ها را علاج کنم، باعث تأخیر من شد و ساعت ۹ بود که توانستم از دهکده خارج شوم.

مرد روستایی‌ای که روز قبل با او آشنا شده بودم و دو نفر مرد جوان‌تر که طنابی هم با خود داشتند و نیز پسرک کوچک شاد و سرزنده‌ای، همراه من آمدند. وقتی مقابل نقش رستم رسیدیم، راهنماهایم به طرف مقبره‌ی سنگی دوم که نسبتاً به زمین نزدیک‌تر و قابل دسترس‌تر است حرکت کردند. یکی از آن‌ها با چابکی فوق‌العاده‌ای از صخره بالا رفت تا به ایوان ورودی باریک رسید. سپس طناب را پایین انداخت که با کمک آن بقیه بالا رفتند و دوباره طناب را انداختند که من آن را به دور کمرم بستم و با کمی زحمت مرا بالا کشیدند تا به جایی که آن‌ها ایستاده بودند، رسیدم.

از دریچه‌ی ورودی کوتاهی که روی سکو بود وارد مقبره شدم. خود را در تالاری یافتم که با بازوی افقی صلیب‌کنده‌شده در نمای صخره، تقارن داشت. از این سر تا آن سر تالار بیست و هفت قدم بود و پهنای آن سه قدم و ارتفاع آن شاید بیست فوت.

می‌شد. روبه‌روی در ورودی، چهار برآمدگی مستطیلی از سنگ تراشیده بودند که پهنای هر یک حدود چهار و نیم قدم بود. کف این‌ها از کف اتاق تقریباً سه فوت بلندتر بود. روی کف هر یک از این‌ها سه قبر موازی تراشیده شده که ضلع بلندتر آن‌ها با تالار در یک امتداد بود و در نتیجه، برآمدگی را که در آن قرار داشتند، قطع می‌کردند. هیچ چیزی در این قبرها نبود (غیر از سنگ‌ریزه و آشغال) و روپوش آن‌ها را یا برده بودند و یا از بین رفته بود.

پس از تماشای کامل مقبره و پایین آمدن از آن، روی زمین به گروه کوچکی رسیدم که دورهم جمع شده بودند. این‌ها از من پرسیدند که آیا می‌توانم کتیبه‌ها را بخوانم، و جواب مرا که نمی‌توانم بخوانم، به سختی باور کردند و پرسیدند که مگر من ملا نیستم. حتی یکی دو نفرشان خیال می‌کردند که کتیبه‌ها به زبان خود من یا یکی از زبان‌های فرنگستان نوشته شده‌اند.

در امتداد دره به سوی تخت جمشید به راه افتادیم. از رود پلوار عبور کردیم و از کنار سکوی سنگی چهارگوشی در انتهای دره گذشتیم که تخت طاووس خوانده می‌شد. کمی از طرف شرق دره پیش رفتیم، در زاویه‌ی محل پیوستن دره به صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت پیچیدیم و به ناگهان در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ام، ویرانه‌های باشکوه تخت جمشید پدیدار شد.

من سعی کردم درباره‌ی پاسارگاد، مقبره‌ی کوروش و مقابر نقش رستم، شرحی هرچند مختصر، بدهم. اما در مورد تخت جمشید، این کار بیهوده است، زیرا در مدت سه چهارساعتی که توانستم در میان تالارهای متروکه‌اش گردش کنم و پلکان‌های خاموش را بپیمایم و با حالتی تحسین‌آمیز، که کم‌تر مانند آن را تجربه کرده‌ام، به دور و اطراف بنگرم، به توالی بی‌پایان ستون‌های حجیم و پیکره‌های غول‌آسا و سنگ‌بری‌های ظریف که زیبایی آن‌ها طی قرون و اعصار تقریباً محفوظ مانده است، حتی بعد از آن مقدونی مست که اولین بار، دست ناپاکش را روی آن‌ها بلند کرد، در این فرصت کوتاه هیچ کاری غیر از تحسین و حیرت نمی‌توانستم بکنم. تحقیق و مطالعه‌ی تخت جمشید، ماه‌ها وقت لازم دارد و شرح آن چندین مجلد کتاب خواهد شد و قبلاً کسانی، خیلی بهتر از آن‌چه من می‌توانم، این کار را کرده‌اند. پس تنها می‌توانم نکاتی چند را که به ذهنم خطور کرد، بازگو کنم. بر سنگ‌های تخت جمشید، مانند سایر

بناهای تاریخی که قبلاً اشاره کرده‌ام، تعداد بی‌شماری مسافران، از زمان‌ها و اعصار خیلی قدیم و از ملیت‌های گوناگون، نام و احساسات و عقاید خود را در کنار کتیبه‌های خط میخی، حک کرده‌اند. همان‌طور که شکوه و عظمت تخت جمشید از همه‌ی ویرانه‌های تاریخی دیگر بیش‌تر است، به همان نسبت تعداد بسیار زیاد حکاکی‌های یادگاری آن که جلب نظر می‌کند هم بیش‌تر است. دو شیرسنگی عظیم که ورودی تالار شرقی را نگهداری می‌کنند و دیوارهای جنب آن‌ها، ظاهراً مورد علاقه‌ترین محل‌ها بوده‌اند. در میان نام‌های اروپایی که بر آن‌ها حک شده‌اند، نام‌های مالکولم<sup>۱</sup> و هیئت همراهش که با حروف رومی<sup>۲</sup> درشت‌کنده شده‌اند، از همه چشمگیرتر است. در میان بقیه‌ی نام‌ها که به طُرُق گوناگون نوشته یا حک شده‌اند نام‌های مسافران معروف زیادی دیده می‌شوند. من هم قصد داشتم این کار را بکنم، اما احساس شگفتی و تحسینی که مرا فراگرفته بود، باعث شد که این عمل را نوعی بی‌احترامی بدانم و خود را با خواندن یادبودهای مسافران مسلمان سرگرم کردم. بسیار از یادگاری‌ها، مانند اروپاییان، فقط شامل نام و تاریخ می‌شد که توجه زیادی به آن‌ها نکردم. اما در این‌جا و آن‌جا چند بیت شعر و یا جملاتی درباره‌ی ناپایداری اقبال دنیا، به فارسی و عربی، دیده می‌شد و نشان می‌داد که حالت بهت و تحسین آمیخته با تأسفی که در من ایجاد شد، بر دیگران هم اثر گذاشته بوده است. بعضی از آن‌ها زیبا و جالب و محکم بودند به طوری که فکر کردم، اگر قرار است اثر و یادگاری از کسی در این مکان باقی بماند، این یادگارهای حاکی از احساسات معنوی و حالات روحی، که این مکان منشأ آن بوده، از هر چیز دیگری بهتر است. برای مثال دوتا از آن‌ها را، یکی شعر و یکی نثر، که هر دو به عربی هستند در این‌جا ترجمه می‌کنم. اولی در ۱۲۰۶ هجری (۱۷۹۱-۱۷۹۲ م.) توسط یکی از پسران شاهرخ میرزا نگاشته شده و این‌طور می‌گوید:

«کجایند پادشاهان مغروری که این‌جا بوده‌اند؟ آن‌ها گنج‌هایی را  
گرد آوردند که باقی نماند و خودشان هم باقی نماندند.»

دومی از چهار مصرع شعر تشکیل شده و نویسنده آن را، به علی(ع) جانشین پیغمبر(ص) اهدا کرده است:

1 - Malcolm

2 - Roman

«کجایند شاهانی که با قدرت و تسلط حکومت کردند  
تا وقتی که ساقی مرگ جامش را به آن‌ها داد که بنوشند  
چقدر شهرها زیر این آسمان بناگر دیده‌اند  
در غروب، ویران افتادند و سازندگانش ساکن کوی مرگ»

نویسنده یا حکاک این قطعه علی‌بن سلطان خالدبن سلطان خسرو بوده است.  
در یکی از پنجره‌ها، سنگی را نشانم دادند که چنان با دقت صیقل خورده بود که  
می‌توانستم صورت خود را به خوبی در آن بینم. این‌جا و آن‌جا، بر اثر خاک‌برداری و  
حفاری، تالارهایی که مدت‌ها مدفون بوده‌اند، در معرض دید قرار گرفته‌اند. مقداری از  
خاک‌برداری‌ها به دستور فرهادمیرزا، عموی شاه، انجام شده است. البته فکر می‌کنم  
بیش‌تر به خاطر یافتن گنج تا عشق به آثار باستانی، زیرا بنا بر باور عمومی ایرانیان  
(شاید بر اساس شرح آداب و رسوم باستانی که در شاهنامه فردوسی نگاشته شده)  
گنج‌های بسیاری در این محل نهفته است. در واقع، راهنمایانم با اطمینان می‌گفتند که  
یک شمش طلای ناب هم پیدا شده، که به تهران فرستاده‌اند. همچنین، آن‌ها مکانی را  
به من نشان دادند که در آن‌جا به دستور فرهادمیرزا، مجرمی را روی کنگره‌ی ایوان  
بزرگ به دار آویخته‌اند. بسیار تأسف‌آور بود که صورت نقش‌های برجسته و یا  
مجسمه‌ها، در خیلی از جاهایی که قابل دسترسی بودند، صدمات زیادی خورده‌اند،  
حال از روی عمد و به علت تعصب ارتجاعی و یا از روی بی‌اعتنایی. همچنین بسیاری  
از حیواناتی که بر راه‌پله‌ها یا دیوارها نقش شده‌اند، هدف نشانه‌گیری قرار گرفته‌اند و  
تعداد بی‌شمار سوراخ‌های گلوله که بر آن‌ها مانده، گواه این ادعا است. اما همه‌جا، تا  
جایی که من دیدم، فرشته‌های بالدار که با حلقه‌ی نشان ابدیت احاطه شده و به نظر  
می‌رسد که از فراز تقریباً همه‌ی ستون‌ها و کتیبه‌ها، هنوز هم از مهد عظمت ایران  
پاسداری می‌کنند، خوشبختانه صدمه‌ای ندیده‌اند.

وقتی به لبه‌ی صفه‌ی تخت جمشید، کنار کوهی که صفه بر آن بنا شده، رسیدم،  
دو مقبره‌ی سنگی در بالای دامنه‌ی کوه، نظرم را جلب کرد و به سمت آن می‌رفتم که  
ناگهان متوجه شدم دو نفر به من نزدیک می‌شوند. یکی از آن دو کلاهی به سر داشت  
که نشان می‌داد اروپایی است. با این تصور که او باید دوست و همسفر سابق من، آقای  
اچ. باشد، جلو رفتم که با او احوال‌پرسی کنم. وقتی نزدیک‌تر شدم فهمیدم که اشتباه

کرده‌ام. مرد کلاه‌دار یک افسر انگلیسی بود که سر راه خود از هند به انگلیس، چند روزی در شیراز مانده و اکنون عازم تهران بود تا از طریق روسیه به انگلستان برود. از حرف‌های او فهمیدم که آقای اچ، یکی دو روز قبل به دیدار از تخت جمشید آمده و دوباره به شیراز بازگشته و احتمالاً به طرف بوشهر حرکت کرده است. پس از گفت‌وگوی کوتاهی از یکدیگر جدا شدیم و من دوباره به تماشای مقابر سنگی که بالاتر ذکر کردم، رفتم. نقشه‌ی عمومی آن‌ها خیلی شبیه به مقابر نقش رستم است با این تفاوت عمده که برداشته‌ی کم شیب کوه قرار گرفته‌اند، نه بر دیواره‌ی پرتگاهی عمودی، و به آسانی می‌توان به داخل آن‌ها رفت و کف داخلی آن‌ها با زمین بیرون در یک سطح است. ضمناً، درون هر یک از آن‌ها دو قبر است که در یک فرورفتگی کروی و نه مستطیلی، قرار گرفته‌اند.

باین‌که به نظر من زمان کمی گذشته بود، علائم بی‌حوصلگی در راهنمایانم ظاهر شد و باین‌که هنوز ساعت ۴ بعدازظهر نشده بود، اعلام کردند دیر شده و بهتر است از این محل دورافتاده برویم زیرا ممکن است با خطر دزدها مواجه شویم که در همین اطراف مخفی می‌شوند. هرچند به حرف‌هایشان اعتمادی نداشتم، مجبور شدم قبول کنم و آخرین نگاه‌های حسرت‌بار را بر تخت جمشید انداختم و به راه افتادیم. در راه بازگشت، برای تماشای نقوش برجسته‌ی ساسانی در نقش رجب مدتی توقف کردیم. کتیبه‌ی نقش رجب در فرورفتگی کوچکی در کناره‌ی کوهی قرار دارد که درست پشت پست‌خانه‌ی پوزه<sup>۱</sup> است. من سعی کردم از کتیبه‌ی یونانی شاپور اول، نسخه‌برداری کنم. این کتیبه اولین کلیدی بود که برای کشف رمز زبان میهم و بی‌قاعده‌ی پهلوی، مورد استفاده قرار گرفت.

صبح روز بعد، زنگاور را ترک کردیم و دوباره به سمت جنوب به راه افتادیم. انبوه بیماران که برای معالجه آمده بودند باعث تأخیر حرکت ما شدند و هنگامی که بالأخره از دست آن‌ها گریختم، کوشش غیر عاقلانه‌ای برای میان‌بر زدن به جاده‌ی اصلی، باعث تأخیر هر چه بیش‌ترمان شد. سراسر صبح، راه ما از میان جلگه‌ی مسطح و هموار مرودشت می‌گذشت که دور تا دور آن را کوه‌هایی گرفته بود که در طرف غرب منظره‌ی

1 - Püze

وحشی و خشنی داشتند. یکی از آن‌ها که می‌گفتند ویرانه‌های قلعه‌های قدیمی هنوز بر روی آن باقی مانده‌است، به خاطر قلعه‌ی پرشیب و پرتگاه‌های ظاهراً غیرقابل دسترسی‌اش، مشخص و معروف است.

آن روز هوا سرد و ابری بود و باران بارید و باعث شد که سفر بر سطح نرم و هموار دشت که در حالت عادی هم نمناک است، دشوار شود. وقتی با این همه فاصله از دریا، چند مرغ دریایی دیدم خیلی تعجب کردم. ایرانیان آن را مرغ نوروز می‌نامند، بنابراین ظاهر شدن‌شان در این وقت سال، مناسبت داشت، زیرا فقط یک روز تا باستانی‌ترین و عمومی‌ترین اعیاد، یعنی عید نوروز مانده بود. ایرانیان از گذشته‌های خیلی دور، بدین وسیله آغاز بهار را جشن می‌گیرند.

حوالی نیم‌روز به انتهای جلگه رسیدیم و وارد دره‌ی دیگری شدیم که در آن صفحه‌ی عظیمی از آب دیده می‌شد که رو به شرق به طرف بندامیر گسترده بود. سدی سنگی جلوی آب را بسته و نهرها و چشمه‌های زیادی به آن می‌ریخت. پس از گذشتن از آن به طرف چپ پیچیدیم، رو به کوه‌هایی که حد شرقی دره را تشکیل می‌دهند. نزدیک غروب به آخرین منزل مان قبل از شیراز یعنی، به روستای زرگان رسیدیم.

قبل از ظهر، از کنار هشت تا ده اسب‌سوار گذشتیم که رفتار متکبرانه و خشونت بی‌جای آن‌ها نشان می‌داد که خدمتکاران حکمران معزول هستند. هنگامی که از کنار دریاچه رد می‌شدیم صدای شلیک چند گلوله را از تپه‌های اطراف و کنار آب شنیدیم که نشانه‌ی حضور گروهی افراد مسلح بود. شایعاتی به گوش ما رسیده بود که شاهزاده جلال‌الدوله، پسر حکمران معزول ظل‌السلطان و حکمران ظاهری فارس، مانند صاحب‌دیوان سالخورده، حکمران ستمگر، از شهر خارج شده زیرا هیچ بهانه‌ای برای ماندن نداشته و همراه گروه زیادی از اطرافیان و کارمندانش به طرف شمال حرکت کرده‌اند. وقتی به زرگان رسیدیم متوجه شدم که سراسر شهر پر است از فراشان و سربازان شاهزاده‌ی جوان و وزیرش و برای همین، پیدا کردن اتاق بسیار دشوار بود. فقط پس از جست‌وجویی طولانی در همه‌ی شهر توانستم، به یاری بخت و اقبال، اتاق کوچکی برای اقامت شبانه بیابم که در طی روز کارگاه نساجی در آن دایر می‌شد. در مدتی که صاحب‌خانه وسایل کارش را بیرون می‌برد، گروه کوچکی از روستاییان با

قیافه‌ی عبوس و گرفته ولی کنجکاوانه، به من خیره شده بودند. به نظر می‌رسید که حضور سربازان در روحیه‌ی آن‌ها اثر نامطلوبی گذاشته و باعث پریشان‌حالی و سکوت آن‌ها شده است.

و این‌جا، در زرگان هنوز دردهای بیش‌تری در انتظارم بود و نزدیک بود قبل از دیدن شهر باستانی و زیبایی شیراز نابود شوم، یا به قول شاعرانه‌ی حاجی‌صفر مثل پروانه‌ای فدای شمع شیراز شوم. طبق عادت، کمی قبل از خواب، در تخت‌خواب سفری‌ام دراز کشیدم و مشغول سیگار کشیدن و مطالعه شدم. خواب بر من غلبه کرد و تقریباً بی‌هوش شدم تا آن‌که ناگهان بر اثر احساس خفگی و تماس با شیء سوزانی از خواب پریدم و فوراً متوجه شدم که لحافم آتش گرفته. بی‌درنگ پریدم و آن را روی زمین کشیدم، اما وضع بدتر از آن بود که فکر می‌کردم و حداقل یک ثلث لحاف در حال سوختن بود. از آن‌جا که آب و چراغ در دسترس نبود، ناچار حاجی‌صفر را که بیرون خوابیده بود، صدا زدم و با کمک هم توانستیم خیلی زود، آتش را خاموش کنیم. اما بیش‌تر لحاف سوخت و این تنها خسارت وارده نبود، زیرا کت و جلیقه‌ام هم کم و بیش آسیب دیده بودند و دود و بخار آتش‌سوزی اتاق را پر کرده و فضای اتاق را غیرقابل تحمل کرده بود. با این حال شکر کردم که از خطری که نتیجه‌ی بی‌احتیاطی خودم بود، به سادگی جستم و درحالی‌که در اتاق را باز گذاشته بودم، خود را در میان آن‌چه از رختخوابم باقی‌مانده بود پیچیدم و دوباره به خواب رفتم. حاجی‌صفر به‌رغم اصرار من، پتویی را که خودش هم لازم داشت (آن شب خیلی سرد بود) بر روی من انداخت و به این ترتیب با این‌که سزاوار نبودم، شب را به راحتی گذراندم.

صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، فکر این‌که تا قبل از غروب آفتاب، قدم به شهری خواهم گذاشت که به مدت هفت سال هدف اصلی زندگی‌ام بوده است، باعث شد که ناراحتی‌های شب قبل فراموش شود. پس از خروج از زرگان، ابتدا از میان دره، خود را به جاده‌ی اصلی رساندیم که مشخصه‌اش سنگلاخ بودن بود و پس از عبور از گردنه‌ای کم‌ارتفاع به عمارتی به نام باجگاه رسیدیم که قبلاً محل انجام امور گمرکی بوده است. من از تعداد خیلی زیاد مسافرائی که در راه می‌دیدم - بیش از آن‌چه از زمان ترک ترابوزان تا به حال دیده بودم - متعجب شدم. بسیاری از آن‌ها خدمتکاران و یا قاصدان حکمران جدید بودند اما ظاهراً، همیشه رفت‌وآمد قابل ملاحظه‌ای مابین شیراز و

زرگان جریان دارد. غیر از این، چیزی توجه‌ام را جلب نکرد تا آن‌که در حدود ۱/۳۰ بعدازظهر صدای حاجی‌صفر را شنیدم که فریاد می‌زد: «رکن‌آباد، رکن‌آباد» و با لذتی وصف‌نشدنی، خود را کنار سرچشمه‌ای یافتم که برای همه‌ی شیرازیان خیلی عزیز است و به گفته‌ی حافظ، مانند آن حتا در بهشت هم یافت نمی‌شود.

اگر به خاطر تصوراتی که با دیدن آن در ذهنم جریان یافته بود، نبود، همان احساس یاسی که به وامبری<sup>۱</sup> دست داد وقتی اولین بار این چشمه‌ی کلاسیک را دیدم، در من هم ایجاد می‌شد. آن‌جا چیزی ندیدم غیر از آب زلالی که از سرچشمه‌ی سنگینش بیرون می‌ریزد و غیر از صدای موزون آب چیزی نشنیدم. احساس کسی را داشتم که اول بار در محل مورد علاقه‌ی شاعری جاویدان می‌ایستد که هر چه می‌گوید جاودانه می‌شود. خیلی وقت‌ها این اصطلاح را می‌شنیدم که: «درباره‌ی فلان چیز آن‌قدر تعریف شنیده بودم که وقتی آن را دیدم، ناامید شدم.» این ممکن است در مورد چیزهایی که به خاطر خودشان مورد تحسین و توجه قرار می‌گیرند صادق باشد، اما نه برای چیزهایی که به خاطر مربوط بودن به کسی، معروف می‌شوند. کسی حافظ را به خاطر این‌که درباره‌ی رکن‌آباد شعر گفته دوست ندارد، بلکه رکن‌آباد را دوست دارند چون حافظ درباره‌اش شعر گفته است.

در این نقطه‌ی دلپذیر حدود یک ساعت توقف کردیم و ناهارم را زیر سایه‌ی یکی از درختانی خوردم که کنار نهر ایستاده‌اند. دوباره به راه افتادیم و حدود یک ساعت بعد به عمارتی رسیدیم به نام «خلعت‌پوشی» که همان‌طور که از نامش پیداست، حاکم شیراز، سربلند از التفاتی که شاه به او کرده، به این‌جا می‌آید که از حاملان عطیه‌ی ملوکانه استقبال کند. کمی پس از گذشتن از این محل، سواری را دیدیم که به طرف ما می‌آمد که معلوم شد سرخدمتکار میزبان من، نواب میرزا حیدر علی خان است. پس از آن که تأسف نواب را از این‌که به دلیل وظایف اجتماعی بی‌شماری که در آستانه‌ی نوروز مشغولش داشته‌اند، نتوانسته شخصاً به استقبال من بیاید و نیز مراتب احترام و خوش‌آمدگویی وی را اعلام کرد، سر‌اسبش را برگرداند و ما را به سوی شهر هدایت کرد. ما دیگر نزدیک شهر بودیم و چنان هیجانی مرا گرفته بود که هیچ صحبتی



نمی‌کردم. ناگهان در گوشه‌ای پیچی زدیم و همان لحظه - لحظه‌ای که هرگز از یاد من نمی‌رود - در مقابل دیدگان حیرت‌زده‌ی من منظره‌ای پدیدار شد که هرگز مانندش را ندیده بودم.

ما اکنون در نقطه‌ای بودیم که شاگردان حافظ آن را خوب می‌شناسند و به نام «تنگ‌الله‌اکبر» معروف است، زیرا هرکس که اولین بار به شیراز می‌رود و از این نقطه اولین نگاه را به شهر می‌اندازد، منظره‌ی زیبایی می‌بیند که حیرت‌زده، فریاد الله اکبر سرمی‌دهد. زیر پاهای ما، جلگه‌ی سرسبز و حاصلخیزی دیده می‌شد که توسط کوه‌های کم‌ارتفاعی به رنگ بنفش احاطه شده بود و روی بعضی کوه‌های بلندتر هنوز برف مانده بود. نیمی از دشت از باغ‌های سرو پوشیده بود که در میان آن‌ها گل‌های رز و درختان ارغوان و انواع گل‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد که در این وقت از بهار همراه با سقف پوشیده از سبزه‌ی بازارها و گنبدها و مناره‌های فراوان بسیار زیبا و دل‌زبا می‌نمود. در همین جلگه است که شیراز، مرکز تمدن ایرانی و مهد نوابغ و کانون شعر و فلسفه‌ی ایران قرار گرفته است. با حالت زائری که به معبد نزدیک می‌شود، به این منظره نگاه می‌کردم و مانند یک تبعیدی که پس از سال‌ها به سرزمین مادری‌اش باز می‌گردد، جلو می‌رفتم. گهگاه نگاهی به دوردست‌ها و ماوراء شهر می‌انداختم. دریاچه‌ی لاجوردی درخشان مهارلو<sup>۱</sup> در مشرق و باغات پهناور مسجدبردی<sup>۲</sup> در مغرب. کلمات نمی‌توانند حال مرا وصف کنند، وقتی پس از سال‌ها انتظار، بالأخره به آرزویم رسیده و آن را بسیار فراتر و بهتر از آنچه می‌پنداشتم، یافتم. این حوادث به ندرت در زندگی روی می‌دهد.

از تنگ‌الله‌اکبر به بعد، جاده‌ای عریض و مستقیم تا دروازه‌ی شهر امتداد دارد. برای رسیدن به دروازه باید از روی پل عریض و خوش‌ساختی بر بستر رودخانه که حتا در بهار هم آب نسبتاً کمی در آن جریان دارد و فقط بعد از بارندگی‌های شدید، آب آن زیاد می‌شود و در تابستان به کلی خشک است، عبور کرد. این بخش از جاده موجی از سرزندگی و خوشی در ما دمید به دلیل وجود صدها نفر مردم خوش و خرم که در این فصل سال با لباس‌های نو و تمیز برای استفاده از هوای عطرآگین و سبزه‌زارهای زیبا،

۱ - این نام در متن اصلی مهالو (Mahálu) ضبط شده است که ظاهراً مقصود دریاچه‌ی مهارلو است. م.

2 - Masjid bardi

از شهر خارج شده بودند.

ابتدا از زیر طاق‌نمایی عبور کردیم که در آن قرآن هفده منی نگهداری می‌شود. یک روایت عامیانه می‌گوید که هر ورق آن به اندازه‌ی کل قرآن یعنی هفده من وزن دارد. کمی پایین‌تر در طرف راست جاده مصلی را به من نشان دادند که مکان مورد علاقه‌ی حافظ بوده است. ساختمانی که اکنون در آن قرار دارد، کاملاً جدید است و گل سرخ‌هایی که حافظ آن قدر دوست‌شان داشت، ناپدید شده‌اند. در طرف چپ جاده، باغ‌های جان‌نما<sup>۱</sup>، دل‌گشا، چهل‌تن و هفت‌تن و بعد از آن‌ها، سروهایی که بر مزار حافظ سایه می‌گسترند، دیده می‌شوند. باز هم آن طرف‌تر می‌توان مقبره‌ی سعدی را به سختی، تشخیص داد. در سمت راست، باغ‌های دیگری هم دیده می‌شوند که معروف نیستند. همه‌جا سبزه‌ی تازه، سطح دشت را پوشانده بود به نحوی که در هیچ جای دیگر ایران دیده نمی‌شود و هوای ملایم بهاری از برکت گل‌ها و ریاحین، عطرآگین بود. همه‌ی این‌ها، شعر سعدی را به یادم می‌آورد:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که برکند دل مرد مسافر از وطنش

کمی قبل از آن‌که به پل جلوی دروازه‌ی اصفهان برسیم، به سمت راست پیچیدیم و راه خود را از بیرون دیوارهای شهر ادامه دادیم تا به دروازه‌ی باغ‌شاه رسیدیم که از آن داخل شدیم. پس از سواری کوتاهی از میان خیابان‌های بازیک و پیچ در پیچ بالأخره به منزل میزبانم، نواب، رسیدیم. جلوی دروازه‌ی حیاط خانه از اسب پیاده شدیم و به حیاط بزرگ و دلپذیری وارد شدیم که کف آن سنگفرش و نهر زلال کوچکی از منبع آب بزرگی در انتهای بالای حیاط، جاری بود. در طرفین نهر، ردیف‌های درختان انجیر و چنار و نارنج، با نظم و ترتیب ایستاده بودند و انبوه گل‌های زیبا که با سلیقه دسته‌بندی شده بود، باعث درخشندگی منظره و عطرآگین شدن هوا شده بود.

نواب به جلو آمد و با ادب و مهمان‌نوازی از من استقبال کرد. ایرانیان از این نظر از همه‌ی ملت‌های دیگر جلوتر هستند. او دست مرا گرفت و به اتاقی رو به حیاط، هدایت کرد که در آن‌جا، مطابق رسوم روز اول سال جدید و دوازده روزی که به دنبال می‌آیند

در این مدت همه‌ی کارها تعطیل و فقط به دید و بازدید از یکدیگر می‌پردازند) انواع شیرینی‌جات در گوشه‌ای چیده شده بودند و قل قل سماور نوید چای خوش‌آمد<sup>۱</sup> را می‌داد که به زودی ظاهر شد. پس از صرف دو سه فنجان چای و مختصری گفت‌وگو درباره‌ی دوستانی که در تهران بودند و چگونگی سفر و وضع سلامتی، نواب برخاست و مرا به اتاق‌هایی هدایت کرد که به درخواست برادر بزرگ‌ترش، نواب میرزااحسن علی‌خان (که مدت یک ماه در تهران میزبان من بود) برایم آماده کرده بود. بعد از تحمل مشقات سفر، راحتی و تجملات این اتاق‌ها خیره‌کننده بود و مهم‌ترین جنبه‌ی آن‌ها این بود که قبلاً محل گردهم‌آیی شعرایی بوده که درخشان‌ترین صفحات ادبیات جدید فارسی را به وجود آورده‌اند. شعرایی که در میان آن‌ها شاعری شیرین‌زبان دیده می‌شود که شعرهایش از وزن و استحکام و قدرت تشبیه و در عین حال سادگی کلام برخوردار است، یعنی نابغی درخشان، قائلی.

وقتی به گذشته - به سه هفته‌ای که در شیراز گذراندم - می‌نگرم، لذت نابی را حس می‌کنم. چیزهایی که به شیراز مربوط می‌شوند، برای همه‌ی دانشجویان زبان فارسی آشنا است. زیبایی‌های طبیعی آن، که قبلاً تا جایی که می‌توانستم شرح داده‌ام، مردم آن، که زیرک‌ترین، هوشیارترین، بانبوغ‌ترین و سرزنده‌ترین مردم ایران هستند و تا امروز توانسته‌اند لهجه‌ی پاک و خوش‌آهنگ خود را حفظ کنند.

برای دیدن آنچه ارزش دیدن دارد، آمیزش با جامعه‌ی شهری و به‌دست آوردن طرحی از نحوه‌ی زندگی و افکار آن‌ها، امکانات خیلی خوبی برایم فراهم شده بود.

## فصل ۱۰

### شیراز

دل می‌برند قزوینیان، شکر لب‌اند تبریزیان  
خوبند اصفهانیان، من بنده‌ام شیراز را

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش  
خداوندا نگهدار از زوالش  
حافظ

زندگی در خانه‌ای در قلب شهر که صاحب‌خانه‌اش مورد احترام عموم است، نه فقط به خاطر خانواده‌ی قدیمی و اشرافی، بلکه به خاطر رفتار مؤدبانه و دیدگاه وسیع و روشن و استعداد‌های بسیارش که او را کاملاً سزاوار منصب و مقام با اهمیتش می‌سازد که نمایندگی دولت بریتانیا است. این همه، امکان حرکت آزادانه در محل‌هایی را به من می‌داد که در غیر این صورت امکان داشت نتوانم به آن‌ها راه یابم. برای روان‌شدن زبان فارسی‌ام نیز، امکانات عالی و دائمی داشتم. درست است که میزبانم به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد، اما میل داشت در محاوره، زبان فارسی را به کار برد که این کاملاً با منظور من هماهنگ بود. غیر از او اکثر کسانی که روزانه ملاقات می‌کردم و نیز خدمتکارانی که دائم با آن‌ها در تماس بودم، غیر از فارسی زبان دیگری بلد نبودند.

با آن که مهمانان زیادی به آن‌جا می‌آمدند اما غیر از میزبانم که هرگاه کاری نداشت با هم غذا می‌خوردیم، یک مهمان ثابت دیگر هم بود. او حاجی دایی، دایی نواب بود که از محل سکونتش در فسا برای دیدار نوروزی به شیراز آمده بود. باین‌که ابتدا نتوانست آن‌طور که باید خود را نشان دهد، اما پس از مدتی احساس علاقه و تحسینی در من نسبت به او پیدا شد. از این گذشته، او یک ایرانی عهد قدیم بود، در لباس پوشیدن و چیزهای دیگر، قیافه‌ی ظاهری در حد وسواس آراسته و تمیز او و یا خطوط زربفت زیبایی که با برگرداندن سراسترین قبایش، نمایانده می‌شد، تحسین مرا برمی‌انگیخت. باین‌که اصولاً کم حرف بود، اما به موقع و دقیق سخن می‌گفت و مستقیماً به سراغ هدف می‌رفت. گهگاه درباره‌ی سرزمین‌های شرق شیراز صحبت می‌کرد و چنان اصطلاحات غریب و تشبیهات عجیب به کار می‌برد که قبلاً هرگز نشنیده بودم. برای مثال درباره‌ی فاصله‌ی یک منزل راه مابین دو نقطه در نزدیکی قم گفت: «آن‌ها می‌گویند هفت فرسخ اما چنان هفت فرسخی که پدر نه فرسخ را بسوزاند.» او در جواب سؤال من که آیا آب دریاچه‌ی نیریز شور است یا شیرین، گفت: «چنان تلخ که پناه بر خدا.» همچنین هرگز طنین استغفرالله او را فراموش نمی‌کنم که بنا بر عادت رایج ایرانی، هرگاه می‌خواست به سؤالی جواب منفی بدهد، بر زبان می‌آورد.

غیر از حاج‌دایی، فقط یک نفر دیگر از اقوام نواب در خانه بود که زیاد می‌دیدمش (زیرا طبق سنت رایج، از اجتماع خواهران و سایر خانم‌ها جدا شده بودم) او پسر دوستم آقا محمدحسن خان قشقایی بود که وقتی در تهران از من خداحافظی می‌کرد،

مخصوصاً توصیه کرد که مواظب پسرش باشم. این پسر که خواهرزاده‌ی نواب هم بود، یکی دو روز پس از رسیدنم، به دیدن من آمد. او پسری خوش‌قیافه و باهوش و در حدود دوازده یا سیزده ساله بود و باین‌که ابتدا کمی خجالتی می‌نمود، خیلی زود با من دوست شد و به حرف‌های من که از کشور خود و جاهایی که دیده بودم تعریف می‌کردم، با علاقه و دقت گوش می‌کرد.

از جمع خدمتکاران پرشمار نواب، یکی دو نفر قابل ذکرند. یکی رئیس آن‌ها که بیرون شهر به استقبالم آمده بود که در واقع مهمان‌دار بود نه خدمتکار. او برادری داشت به نام شکرالله که سه‌تار را با مهارت فوق‌العاده می‌نواخت و همراه آن با صدایی موزون و شیرین، آواز می‌خواند. پسرک بیچاره نابینا بود و من هرگز گیرایی صدای او را فراموش نمی‌کنم. یک شب مهتابی با نواب و یک مهمان دیگر، کنار نهر آب در حیاط، زیر درختان چنار نشسته بودیم و او صدای نواب را شنید که مرا به نام حکیم‌صاحب خطاب می‌کرد و او ناگهان با حالتی مشتاقانه گفت: «حکیم؟ آیا شما گفتید حکیم؟ ارباب! آیا مهمان ما پزشک است؟ او نمی‌تواند چشمان مرا درمان کند تا یک بار دیگر روشنایی را ببینم؟» و هنگامی که نواب به آرامی جواب داد: «نه پسرک بیچاره‌ام، او یک حکیم الهی [فیلسوف] است نه حکیم طبیعی و کاری برایت نمی‌تواند بکنند.» حالت امیدوارانه و عاجزانه‌ی زودگذری که بر چهره‌ی مرد نابینا سایه افکنده بود، جای خود را به ناامیدی و یأس همراه با غمی صبورانه داد و قلب من به درد آمد.

از میان همه‌ی خدمتکاران، آن که بیش از همه با من مربوط بود و مرتباً باهم صحبت می‌کردیم سیاه‌پوستی به نام الماس بود. او سالیان درازی در این خانواده زندگی کرده بود و به آن‌ها وابستگی عمیقی داشت. او در ایران به دنیا آمده بود و یا از بیجگی به این‌جا آورده شده بود و به هر حال تا جایی که من می‌فهمیدم، فارسی را بدون لهجه‌ی بیگانه صحبت می‌کرد. مسئولیت خدمت به من برعهده‌ی او بود و می‌بایست صبح‌ها برایم چای می‌آورد و وقت صرف غذا یا ورود مهمان را اعلام می‌کرد، اغلب اوقاتی که تنها بودم با من صحبت می‌کرد که گاه تا یک ساعت هم طول می‌کشید. او یک مسلمان مؤمن بود و تکالیف شرعی خود را با دقت و کامل انجام می‌داد، اما از تعصب بیهوده نسبت به پیروان سایر ادیان به دور بود. خیلی وقت‌ها درباره‌ی ارباب و دوستان اربابش با من صحبت می‌کرد؛ از خانواده‌های اشرافی شیراز، شاعران و مردان

مشهور آن و حکمرانان و بالأخص فرهادمیرزا که درباره‌ی او مطالب عجیب زیادی تعریف می‌کرد. چگونه شیخ مذکور<sup>۱</sup> را بر چوبه‌ی دار ضخیمی دار زده بود، البته بعد از آن که مجبورش کرده بود تا یکی از سکه‌هایی را که به نام خودش ضرب کرده بود، بخورد. چگونه محمد طاهر گله‌داری<sup>۲</sup> را که از دژ مستحکمی نزدیک داراب‌گرد، به کاروان‌ها حمله می‌کرد تا جایی که هیچ کاروانی جرئت نداشت از آن‌جا عبور کند، نابود کرد چطور بسیاری از قانون‌شکنان و راهزنان را در همان راه‌هایی که محل غارتگری‌شان بوده لای دیوار گذاشته و گچ گرفته است و چطور هرگز ظرافت و شوخی شیرازیان را فراموش نکرد وقتی که در پایان نوبت اول حکمرانی‌اش، به مرکز احضار شده بود و نفرت لاعلاجی که از این شهر و مردمانش همیشه در دلش نگه داشته بود. تحت تأثیر خرافات رایج در کشور، الماس بعضی اوقات درباره‌ی جن‌ها و گال‌ها و عفريت‌ها و سایر ارواح و اشباح و موجوداتی با من صحبت می‌کرد که می‌گویند در مکان‌های خلوت ظاهر می‌شوند. یک روز اوایل ورودم، درحالی‌که با نواب از حیاط عبور می‌کردیم که برای صرف ناهار برویم، منظره‌ی عجیبی دیدم. مردی از طبقه‌ی عوام که هرگز قبلاً در آن حوالی ندیده بودم، روی زمین، طاق‌باز خوابیده، دست‌هایش را به طرفین دراز کرده و پاهایش رو به بالا در هوا مانده بود و کف پاهایش را طوری رو به آسمان نگه داشته بود که انگار به چوب فلکی نامرئی بسته شده است. او چگونه به آن‌جا آمده بود و چه مرضی داشت؟ من نمی‌دانم و وقتی هم از میزبانم در این باره سؤال کردم، فقط در سکوت سرش را تکان داد. همین‌طور که او را تماشا می‌کردیم، ناگهان نفس عمیقی کشید و به پهلو غلتید، درحالی‌که پاهایش هنوز کشیده بودند. در این وقت، الماس که در گوشه‌ای بی‌حرکت ناظر این منظره بود، به او نزدیک شد و کارهایی را که برای به هوش آوردنش لازم بود، انجام داد. آن شب وقتی الماس به اتاق من آمد، درباره‌ی این واقعه‌ی عجیب از او سؤال کردم. او در جواب گفت: «کار جن‌ها بود. آن مرد بدون شک آن‌ها را آزار کرده و آن‌ها هم این طوری اذیتش می‌کنند.» من پرسیدم: «چطور کسی می‌تواند به جنیان آزار برساند؟» او جواب داد: «از خیلی راه‌ها. مثلاً با پرتاب کردن سنگی بدون آن که با گفتن «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»

1 - Madhkūr

2 - Gilladārī

آن‌ها را خیر کند. در این جور مواقع ممکن است سنگ به یک جن نامرئی اصابت کند و باعث کور یا زخمی شدنش شود. این‌گونه صدمه‌ها را جنیان هرگز نمی‌بخشند، بلکه هر از چندگاه، بلایی بر سر آزار رساننده می‌فرستند، مانند آن‌که امروز دیدید.» سپس داستان‌هایی که از چاروادارها شنیده بودم، مثل داستان «دزه‌ی فرشته مرگ» را برای الماس تعریف کردم که اکثر آن‌ها را خودش بلد بود، اما درباره‌ی نسناس ماجرای دیگری برایم تعریف کرد. او گفت: «نسناس به مردم صدمه نمی‌زند. بلکه فقط بازیگوش است و دوست دارد مردم را بترساند. مثلاً مردی سوار بر اسب در راه شیراز-بوشهر می‌رفت. چیزی شبیه به یک بره کنار جاده دید. آن را برداشت و جلوی خودش روی زمین اسب گذاشت. پس از طی مسافتی، نگاهی به آن انداخت و در کمال وحشت دید که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا جایی که سر و دمش در دو طرف اسب روی زمین کشیده می‌شود. او درحالی‌که خیلی ترسیده بود، آن را از خود دور کرد و چهارنعل از آن‌جا گریخت. این‌ها از انواع شعبده‌بازی‌هایی است که نسناس دوست دارد در بیاورد اما تا جایی که من شنیده‌ام، هرگز صدمه‌ی جدی به کسی نمی‌زند.»

یک روز صبح - یکی دو روز بعد از ورودم - الماس خبر داد که میرزافرهنگ و برادرش میرزایزدانی، هر دو از شعرای نامدار و فرزندان وصال، شاعر معروف، طبقه‌ی پایین هستند و می‌خواهند مرا ببینند. خیلی خوشحال شدم که با دونفر از بااستعدادترین مردان شیراز آشنا می‌شوم که قبلاً، بارها از خواندن اشعار خانوادگی آن‌ها لذت برده‌ام. برادر بزرگ‌شان میرزادآوری که می‌شود گفت از همه بهتر شعر می‌گفته، اکنون مرحوم شده است. به سرعت پایین رفتم که آن‌ها را ملاقات کنم. همراه میرزایزدانی، پسرش و پسر برادر دیگرشان که او هم مرحوم شده، و تخلص همت بود، آمده بودند. گفت و شنود من تماماً با شعرای بزرگ‌تر و خصوصاً با میرزافرهنگ بود. زیرا بنا بر رسوم ایرانیان پسر هر قدر هم پراستعداد و دانا باشد، در حضور پدر سخن نمی‌گوید. من شدیداً تحت تأثیر رفتار و قیافه‌ی ظاهری مهمانان عالی‌قدم قرار گرفتم و خصوصاً گفت‌وگو با میرزافرهنگ که به خاطر وسعت معلومات و سرعت ادراک مطلب همراه با آوای ملایم و آرام و رفتار متین و مؤدبش، برای من فوق‌العاده دل‌نشین و لذت‌بخش بود. طبیعتاً، شعر و فلسفه، موضوع اصلی صحبت ما بود. گفت‌وگو درباره‌ی فلسفه‌ی هندو و روشی که برای کشف رمز الواح میخی به کار رفته،

مورد علاقه‌ی میرزا فرهنگ بود. زمان خیلی سریع گذشت و من بسیار متأسف و همان قدر متعجب شدم وقتی مهمانانم اعلام کردند که تا همین اندازه هم از محدوده‌ی عادی دیدار صبحگاهی فراتر رفته‌اند و برخاستند و رفتند.

قبلاً درباره‌ی پزشک اروپایی که به اسلام گروید، اشاره کرده‌ام. طبعاً میل داشتم او را ببینم و انگیزه‌ی این کارش را بدانم. این مسئله ابتدا خیلی مشکل‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم می‌نمود، زیرا او، ظاهراً دوست نداشت، اروپاییان را ملاقات کند. بالأخره پس از چندین بار ناامیدی، برای انجام کاری به خانه‌ی نواب آمد و توسط حاجی‌صفر برایم پیغام داد که اگر وقت داشته باشم می‌خواهد مرا ببیند. من بی‌درنگ پیغام دادم که می‌تواند به طبقه‌ی بالا بیاید و چند دقیقه بعد او وارد اتاق من شد. ظاهراً در لباس ایرانی‌ای که بر تن داشت راحت نبود و تناسبی با قیافه‌اش که به هیچ‌وجه شرقی نمی‌نمود نداشت. ضمناً، به نظر نمی‌رسید که به نقش جدیدش عادت کرده باشد زیرا به محض ورود به اتاق، کلاه پوست بره‌اش را از سر برداشت و اصلاح موی سبک ایرانی‌اش را نمایان ساخت. قرمزی طبیعی موهایش، بر اثر حنا گذاشتن، چند برابر می‌نمود. فکر کردم درست نیست که بی‌درنگ درباره‌ی تغییر مذهبش صحبت کنم، بنابراین از خاطرات و ماجراها و سفرهایش سؤال کردم. برایم تعریف کرد که پس از اتمام تحصیلات پزشکی، در یکی از بیمارستان‌های بزرگ لندن، شغلی به‌عنوان پزشک جراح در یکی از کشتی‌های مهاجران<sup>۱</sup> یافت که با آن به آمریکا و چین و هند و استرالیا، سفر کرد. پس از سفرها و ماجراهای بسیار، از جمله نزاعی در یک معدن طلا که در ضمن آن، تیری به بازویش اصابت کرده بود، که جای زخمش را نشانم داد، بالأخره به جده رسیده است. در مدتی که آن‌جا سکونت داشته (بنا به گفته‌ی خودش) پیغامی به او رسیده که کلانتر مکه بر اثر ضربه‌ی چاقو، از ناحیه‌ی شکم زخمی شده است و اگر امکان داشته باشد، میل دارد یک جراح اروپایی معالجه‌اش کند. پس به آن‌جا رفته‌است و جراحی بیمار عالی‌قدرش را طوری معالجه کرده که در مدت کوتاهی کاملاً خوب شده. کلانتر مکه، برای قدردانی، اجازه می‌دهد که در طی مراسم حج در مکه بماند و نیز اجازه می‌دهد که از مدینه دیدن کند. از مکه به جده بازگشت و از آن‌جا

به بوشهر و شیراز آمد و این‌جا مدت چهار ماه ماند و به کار پزشکی پرداخت. در انتهای سخنانش گفت: «دیگر از این‌جا خسته شده‌ام و چون همه‌ی دیدنی‌های شهر از جمله شاه‌چراغ و سایر مساجد (که فکر نمی‌کنم شما بتوانید داخل آن‌ها را ببینید) را دیده‌ام، قصد دارم به جای دیگری بروم. شما پس از ترک این‌جا به کجا می‌روید؟» جواب دادم: «یزد و کرمان و شما؟» او گفت: «می‌خواهم به مشهد بروم و از آن‌جا به کشور خودم بازگردم زیرا دیگر از گشت و گذار و ماجراجویی خسته شده‌ام و می‌خواهم مادرم را که مدت‌هاست ندیده‌ام، دوباره ببینم.»

در این لحظه، یکی از دوستان جوانم، که سال‌ها قبل در اروپا با او آشنا شده بودم و از این‌جا به بعد او را میرزا علی می‌نامم، وارد شد. یک سید مسن همراهش بود. از آن‌جا که می‌دانستم این دومی نه‌فقط از پیروان باب بلکه از اقوام او است، و نیز از آن‌جا که همراه پزشک مسیحی نومسلمان، شخصی آمده بود که خود را از پیروان فلسفه‌ی صوفیه و حتا مرشد می‌دانست و به شدت با آیین جدید (بابیه) مخالف بود، از این‌که برخوردی میان مهمانانم پیش آید، نگران شدم. این‌گونه برخوردهای بی‌موقع و نامنتظره، حتا در انگلیس هم که همه آموخته‌اند درباره‌ی موضوع‌های خطرناک و حساس صحبتی نکنند و خوددار باشند، بسیار ناراحت‌کننده است. در ایران که مذهب، از موضوع‌های اصلی گفت‌وگو است و احساسات مذهبی بسیار نیرومند و شهوت کلام بسیار رایج است، وضعیت خیلی بدتر می‌شود و من هرگز نمی‌خواهم بار دیگر در چنین گردهم‌آیی‌های وحشتناکی که انگار در طالع من بود (خصوصاً در کرمان) گرفتار شوم.

لازم بود مهمان نومسلمانم را به تازه‌واردان معرفی کنم، اما نمی‌دانستم او را با نام بعد از تغییر مذهبش بنامم یا با نام تولدش. بالأخره نام تولدش را ترجیح دادم و گفتم: «اجازه بدهید دکتر... را معرفی کنم. البته اگر او را نمی‌شناسید.» میرزا علی در جواب گفت: «گرچه تا به حال ملاقات‌شان نکرده‌ام ولی درباره‌شان چیزهایی شنیده‌ام.» سپس رو به مسیحی نومسلمان کرد و گفت: «چه بدی در مذهب خود و یا چه مزیتی در اسلام دیدید که آن را به نفع این ترک کردید؟ شما که به نظر من حتا فارسی را خوب بلد نشده‌اید آیا آن‌قدر عربی می‌دانید که بتوانید قرآن را بفهمید؟» او جواب داد: «ترجمه‌ی آن را خوانده‌ام.» میرزا علی با حرارت پرسید: «ترجمه؟! کدام سوره یا آیه‌ی

بخصوص آن قدر در شما اثر کرد که به اصالت اسلام ایمان آورید؟ زیرا باید دلیل محکمی داشته باشید که مذهب مادری تان را ترک کنید.» دکتر، مین و مین کنان چیزهایی می گفت از قبیل «عشق به همه چیز» و این که «مسیحیت و اسلام همانند یکدیگر و در واقع یکی هستند» و «در روم باید رومی بود». میرزا علی در جواب همه‌ی آن‌ها فقط سکوت کرده، لبخند کوتاهی زد، اما سکوتش از کلمات تکان دهنده تر بود. اوضاع داشت خیلی ناراحت کننده می شد و من از این که دکتر مقهور شده و متحدش، مرشد، آن جا را ترک کردند، بسیار خوش وقت شدم. چند روز بعد مرشد دوباره در جمع نامتناسبی، در همین اتاق حضور یافت. در آن وقت، یکی از دوستانش که او را فیلسوفی دانشمند معرفی می کرد، همراهش بود، اما بابی‌ها می گفتند که او لامذهب است. آن‌ها تازه وارد شده بودند که دو نفر از دوستان بابی من سر رسیدند. یکی از آن‌ها از مبلغان پر حرارت فرقه بود و دوست و همراه و همکار در مشقت‌ها و ماجراهای کسی بود که در خانه‌ی دلالت در اصفهان با او آشنا شده بودم. باین که او فقط موقتاً ساکن شیراز و از همان وقت آن جا را ترک کرده بود، فکر می کنم عاقلانه نباشد که نام واقعی او را بنویسم و چون باید باز هم در چند جای دیگر درباره اش صحبت کنم؛ از او با اسم مستعار حاجی میرزا حسن یاد می کنم. همراه او، سیدی جوان بود که از مجاهدان سرسخت آیین جدید به شمار می رفت. باین که بحث و گفت و گو زیاد بالا نگرفت (بابی‌ها مثل دفعه‌ی قبل خیلی زود سر رشته را کاملاً در دست گرفتند)، اما سوءظن مرشد برانگیخته شد، زیرا در هر دو باری که به دیدن من در اتاقم آمد با بابیان برخورد کرده بود.

چند روز قبل از ترک شیراز، مرشد توسط یکی از دوستان جوان ارمنی ام که از شاگردانش بود، برایم پیغام مخصوصی فرستاد که درباره‌ی حاجی میرزا حسن به من هشدار می داد و می گفت که مطمئناً برای من بهتر است هم صحبت‌های خود را با دقت بیش تر برگزینم زیرا خبری در شیراز پخش شده (احتمالاً توسط خودش) مبنی بر این که من به بابیه گرویده‌ام و یا قصد این کار را دارم. احتیاجی نیست بگویم که توجهی به هشدار او نکردم و شایعه‌ی مذکور بیش تر باعث خنده‌ی من شد تا ناراحتی. در واقع، حتا افتخار می کردم که با گروهی مربوط باشم که گذشته‌ای آن چنان درخشان را پشت سر گذاشته است.

این اولین هشدار نبود که مرشد در این باب به من داده بود. اولین کوشش او برای جدا کردن من از دشمنش، حاجی میرزا حسن، مثال خوبی است از آمادگی فوق العاده‌ی ایرانیان برای دانستن اعتقادات اشخاص که خیلی هم رواج دارد. در این باره، وامبری هم می گوید زمانی که در لباس درویشی در ترکستان ماجراجویی و سیاحت می کرد، این مسئله باعث جدی ترین نگرانی‌ها و تشویش او بوده است.

بجزای درک درست مساجرای فوق باید به عقب برگردیم و عواملی که باعث اولین آشنایی من با مرشد شدند را مرور کنیم. دوست جوان ارمنی ام (که در ایران متولد شده، ولی در بمبئی به زبان انگلیسی تحصیل کرده و آن را مانند زبان مادری اش صحبت می کند) از سر لطف، مرا به تماشای دیدنی‌های جالب داخل شهر می برد. در واقع طبیعت خوب و سیرت پاک او باعث دلپذیر و سودمندتر شدن اقامتم در شیراز گردید و اگر به خاطر او نبود خیلی از نقاط جالب را نمی توانستم ببینم. یک روز از من پرسید که آیا میل دارم همراه او به دیدن بعضی دوستان بلندمرتبه اش بروم؟ او گفت: «من از طریق میرزایم (مرشد) با آن‌ها آشنا شده‌ام و باید برای تبریک سال نو به دیدن آن‌ها بروم و فکر کردم شاید شما هم میل داشته باشید با من بیایید. آن‌ها از خاندان سلطنتی و از فرزندان فرمان فرما هستند که پسر بزرگ فتح علی شاه و مردی بانفوذ و اعتبار بسیار بود و در ادبیات هم تألیفات فاضلانهای داشت.<sup>۱</sup> اگر بیایید، مطمئنم که آن‌ها هم از دیدار شما خوشحال می شوند.»

معلوم است که چون همیشه میل داشتم بر معلومات خود درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی بیفزایم، بی درنگ این دعوت را قبول کردم. بعد از ظهر آن روز همراه دوست ارمنی ام به منزل دوستان اشرافی او رفتیم که با مهمان نوازی از ما استقبال و طبق سنت ایام عید ایران، از ما با چای و قلیان و شیرینی و سایر خوراکی‌ها پذیرایی کردند. من از دیدن یک ظرف میگو در آن جا تعجب کردم. به من گفتند که آن را از

۱- او چندین تألیف داشت از جمله: شیرازنامه، کتاب دل‌گشا و سفینه النجات. نزدیک به چهل سال در سرزمین فارس و شیراز حکومت کرد. در شیراز باغ نورا احداث کرد، دخترش، مادر مرحوم محمدقلی خان نواب بود که پسرانش میزبانان من بودند. این اطلاعات توسط مرشد به من داده شد که خود را از وابستگی خاندان آن‌ها می دانست و مهمان دائمی منزل آن‌ها بود.